



شاه الغزالی  
هو الله تعا

دیوان قصاید حکیم نسید

سخن بیان رسا نظم و بیان عارف سوز  
نغمه و شاعر حکیم ابوالقاسم المثنوی  
الرحمة مع دیوان قصاید ابوالفرج رونی  
علیه الرحمہ در مطبع کلزار

حسنی یو طبع آ

بسم الله

بر کس طالب این نسخه شریف است از این محل طلب فرماید  
بئی فرید و دنبس ۲۲ آقا محمد اردکانی تاجر کتب

# بسم الله الرحمن الرحيم

حمد و ثنای بعد مالک الملک قدیمی را سزد که به پیرایه صانع ارکان  
 زما نر که رکن این جهان است بسبب خفیف شب و در مفرق روز  
 بر آراست و مجموع اجرام ثقیل که در خاک را بفاصله صغری و کبری بجا  
 مانده میخیزد و پیراست و لغت با محدث پیغمبر گرامی را زید که نگارار ارکان است  
 با سیرات اوزان قواعد شریعت را حکم نهاد و پست محدث را بر باغی است  
 و ولایت شتید و مریح کتاب و عترت و عصمت مشاهدت و سدید است  
 و خمس اصول که بنیان دین است بقوام عشرت فروع منوطه  
 مربوط نمودن شش بهشت ثواب پیشین از امت را بنواخت محدث  
 و منقبت والی ملک لایت و خلافت را در خواست که بمصلح ذوالفقار  
 رویف قوم کفار را چون سجع و قافیه بر یکدیگر اندخت و سلوات مسلک  
 با تحیات اولاد امجاد طایر نشان را با دکه خشو کفر را ضرب و تقسیم  
 آیات محکات و تشابهات از لوث ارجاس ادناس سپرد است

CHC 75-2003

三

مقدمه

کتابخانه با دار و دو خطه ناب را در  
 خطبه در دسترس و ضایع نگذاشت  
 که یکی در نزد هر یک از  
 کاتبین در او و تا ازل و دانش  
 و دو خطه دیگر در حال حاضر  
 در میان دار و دو خطه دیگر  
 در میان دار و دو خطه دیگر

افضل فی التور  
ثبت و مرجع خود و جادو  
مافخرین و این و دروان این  
بنده خاص ایده های شیرین و  
فریادنی شیرین و غرضان ای که  
سوره

اما بعد بر ارباب فضل و دانش مستور و پوشیده نماناد که حکیم عنصری  
بلخی از فضلاى عصر خود و در سخن سران و طرز کفار از ادبای مکرر و کما  
سبقت برده و در فنون شعر و متن و مانج و شش و ده سخن تالان نکته بخ ویران  
فناستادی شود چنانچه شرح فضایل آن پانضایل او بسیار است  
و هر سپهر دانش و میرزا رضا قلخان الشماص به دست الملک بایر  
صاحب تالیف مجمع الفصاحته شرح شده در این دیوان نیز مختص به شعر خوان  
بر احوال آن حکیم نکته دان ثبت افتاد چون در این اوقات دیوان تصانیف  
نایاب لهذا این بنده عاصی فالی محمد اردکانی تاجر کتب تبریکه با سرچاپ  
آئین پرداخت دیوانی از حکیم ابو الفج رونی که از جملة خاندان سخن و متفردان  
در این فن است بدست افتاد چون دیدم که شیرین در ادای اشعار و قوافی  
بس و نشید و سرشار در ریختن کفار و در ادعای فکیر طبع را بجا آورده  
ولای شاهوار چون در خوشاب آرایش و زینت میدهد و بجمله های نفیسه  
و عبارات رشیقه معضلات مشکله سخن می پوشاند چون تا اکنون  
بر یور طبع محلی نگزیده و نسنه دی کباب ندیده بود و درخ داشت کچین

شرح حال حکیم ابو الفتح رومی  
بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

# شرح حال حکیم غصری علیه الرحمه

از قرار یک بدر آسمان ادب و دانش و صدر ایوان حسن و دو  
پیش عاج معاج فصاحت صاعد مد ارج بلاغت طایر مصر  
سخن سازنی و دیر و قرمکه پردازی بهتر و بهتر مترسلان زمان  
فاید و در بر سخن سرایان دوران ادیب ایرب امیر الشعراء  
رضا قلینخان المخلص بهدایت علمیه الرحمه مؤلف کتاب تذکره

از قرار یک بدر آسمان دانش  
صدر ایوان خود پیش عاج  
معاج فصاحت صاعد مد ارج  
بلاغت طایر مصر  
دیر و قرمکه پردازی بهتر  
بهتر مترسلان زمان  
در بر سخن سرایان دوران  
ادیب ایرب امیر الشعراء

علیه الرحمه مؤلف کتاب تذکره  
ابو الفتح رومی  
موسوم

11/20/20

[illegible]

برمیداشت العهده علی الراوی وی غروایت سلطان را بطرزی  
روان نظم دادی قصیده مفصل بسیار دارد که مثل است بر  
سه فتح از فتوحات سلطان الحق وی استاد شعر است و سلطان  
فصاحت و بخشش در نهایت متانت و در مداحی طرز خاص  
دارد و امیر سعود سعد طریقه وی می سپارد و حکیم منوچهری  
خود را شاگرد وی می شمارد معاصرین وی مختاری رازی و  
عسجدی مروزی و قزقی بیستانی و منجیک تردی چنگرن  
و شهبابی و غزنی تردی و شمر دوسی و اسدی طوسی و  
پیرامی سرخی و زینتی سکزی و مسعودی و بوذرجمهری قایمی و  
ابوحنیفه اسکافی مروزی و رآشدی و ابوالفتح سکزی و  
همه پیروی او کردند و باین اندک سخن که از وی بمانده است  
پیدا شود که سزاوار امارت و ریاست آنطایفه بوده و صفت  
مداحی و حکمت کوئی و سخن قوی و قویم و رزین و مستین گفتن چنانکه  
اوراست نه بر کس رایا راست و این معنی بر خنمدان

سخنکوی باضاف ظاهر و آشکارا ست گویند سی هزار پست  
داشته و اکنون سه هزار پست تجاوز است مشغولی واقع  
و عذرا گفته و شرح و خنک بت و خسر عین احویات که بچیک  
ملاحظه شده و در اسامه در زمان سلطان

معود بن محمود در غر نور حلت

مموده و مدفون شده

رحمه الله علیه



دیوان  
حکیم عنصر  
علیه الرحمه

بسم الله الرحمن الرحيم

دل مرا عجب آید سنی کا ہوا	کہ مشکبوی ملب کشت و مشکبوی
نزدکے بوی ہے دامن خود انم آرا	چنین ہوا ز صبا کشت یا صبا ز ہوا
دخت اگر علم پر بیان کشت در و آ	کہ خاک بار کشیدہ است مغزش دیا
ہو ز فطرت ماند زمین ابر ہے	بدر و سینا ماند سرتنگا بر و کیا
فریقہ است زمین ابر تیرہ را کہ ازو	ہمی ستانند در وہمی و بدینا
بریز کو ہر اوان دیر نقشش بدیع	نہقہ کشت در ازانی عالم و پینا
اگرچہ کو ہر نقش جهان فرا و است	ہر صنعت ابر است و دست و خست

دیوان  
حکیم عنصر  
علیہ الرحمہ

بسم الله الرحمن الرحيم  
کہ جو کو زندہ باد شاہ جان را  
ناصر دین را غنی مینان را  
الکے جو تا قرآن حکم فرست  
چہ مہر بودہ بچہ قرآن را

چھ فائدہ

دوست اورانی فرشتہ کو پیش  
روئی بدو اودا دوست کہ دریا  
دوستش او را دوست داشت  
تایید بر طایبان را آن کس  
فائدہ چھ فائدہ را کائنات

نہجی

ایمانی  
مکتب حضور افغان و تاجیکان  
کتابخانه ای بنام فغانزاده بود که در کابل  
بود و به نام کتابخانه ای که در کابل  
بود و به نام کتابخانه ای که در کابل  
بود و به نام کتابخانه ای که در کابل

چه فائده است نقش بهار و پیکار  
اگر حواش بدین روزگار تازه کند  
بهار لغت خداوند خسر و عجم است  
بهار معنی رنگ و بهار حرکت بوی  
بلی بدین صفت و جایگاه و میراث  
عین دولت مجد و امین ملت صدیق  
از آفتاب جهان مردیش سدا تر  
بودید شب و روز مرد پیش  
چهار نقش پشیم چهار کار بود  
بوقت قدرت رحم و بوقت عفو  
اگرچه جود و سخاوت ز قدر بر فلکند  
میج بازوی او کن که پیش بازوی  
خدای دادش هر چه آن سر او <sup>اویت</sup> در  
ساخته است که منت خدای راستی

که از هوش چالست از بخار هوا  
بروز کار غران هم هوا کندش بها  
که بوستان شد از وطیع خاطر شعرا  
بهار عقل ثبات و بهار کوه بقا  
بیج شاه جهان شهباز یار بی همتا  
امیر غازی محمود سید الامرا  
از آنکه در همه احوال در خلایق  
بشب دیده بود آفتاب ناپیدا  
کسی ندید و نبیندش ازین چار جدا  
بوقت یکی ردای بوقت عهد وفا  
فرود سایه انکشت او ست عروضا  
فوی ترین کس باشد ز جمله ضعفا  
مثل زند که در خور بود سزای سزا  
بخلق زنند منت ز بهر عطا

عزیز من  
حرب در اوقاف اندر دوش  
عجب سواران  
ایام رسد که در آن ایام  
چرخ حسابش ز دل تو بگریزد  
نورده بجز به بخت به بنام

چهار صفر است چنانچه که از پیش  
دارد بدین چو بیان هر باز  
روی بقیع که در پیشگاهش  
رای زنی پیوسته شاخانی خطا  
کامه به ای بر گفت رای جو از  
ای حسن به نشان را

سیدان بود و داد و دهان را  
حکایت می کرد آن کس که  
بمعدن و کوش و وقت مکان را  
از این سخن خرم کوه کلان  
داده می که موج کشان  
نگهدارایی حسن بیستان را  
کامده امی که برق زد و کشت  
گفت ای جوانان

گواہی

[illegible]

چنان برآید کوی که عزم اوست قضا  
بد و شوند بزرگ اربد و دهنه رضا  
گرچه پیکر او هست در میان سما  
که سوی او بنودشان مگر که پشت ثقا  
زهر که یاد کنی قطع است و زبیه  
براین سخن هنر فضل و بس است کوا  
همه جهان را اندر تنی همه تنها  
زوی به است ز امر و ز به بود فرو  
که نیست کس را با او خلافت او یا را  
که ملک را بزرگی و نام اوست بها  
چه آبگینه بود بی بهنا و پست بها  
بطاعت تو گر ایده می بخوف و جا  
زهر آنگه نیز زدیخ تو دسیا  
بکم ز قدر تو چون تهیبت کنیم ترا

بغم کردن و کارهای خرد و بزرگ  
رضا و بند بامرش لوگوین عجیب  
ما چون بگری اندر میان همت است  
سباز از ان شمیر او طلسم شد  
بزرگوباری و از ادکی نیکی را  
گرش بتانی دیدن همه جهانست او  
کس از خدای ندارد و عجب اگر داند  
صلح دین را امر و زینت فکرش  
بنام ایزد چنان شده است میت  
بهار او نه ملک است فی معاذ الله  
که بدست کسی کونزال آن باشد  
خدا یکنا هر جا که در جهان ملک است  
تو رنج از پی وینی نه از پی نیسا  
چه کم ز قدر تو باشد جهان و نعمت

ای بزم نعل که عرصه مستقیم  
جنت بر آینه یافت سراسر  
دولت جبر است و نه در پیشانی

[illegible]

بافرن

ما یاجبار زید بن سبکبار  
 بن زقیاس دل تو آید با دوستها روخته ان  
 در چنانست بهر سینه که گنج  
 سلطان  
 سلطان  
 سلطان

ابونج

بازبان کشتند باو صبا  
مقتل کشتند باز طبع  
چون کشتند صورت پرست  
چون کشتند صورت پرست  
چون کشتند صورت پرست  
چون کشتند صورت پرست

بافرین و دعای کر بسند کتم بدست بنجی باشد خرافین دی

وله لفراملا

هر کوی که از آن لب سیر آب	دوش کردم همید اوجواب
گفتمش جز شبت نشاید دید	گفت پیدایش بود مهاب
گفتم از شب خضاب رو بر کن	گفت بر روز خون کن خضاب
گفتم آن لاله در خضاب شبت	گفت که عشق او شوی تو مصاب
گفتم از آن سخت خوشبویست	گفت ز آن زد که هست خضاب
گفتم آتش بمرات که فروخت	گفت آنکو دل تو کرد کباب
گفتم از جاب تو تا بم روی	گفت کس روی تابد از محراب
گفتم اندر عذاب عشق تو ام	گفت عاشق بی بود بعداب
گفتم از پست روی راحت من	گفت در خدمت امیر شتاب
گفتم از خدمتش مرا خیر است	گفت از او خیر نیست تاب
گفتم آن میر نصر ناصر دین	گفت آن مالک الملک قباب
گفتم اورا کفایت ادب است	گفت کافی بدوشده است آداب

بازبان کشتند باو صبا  
مقتل کشتند باز طبع  
چون کشتند صورت پرست  
چون کشتند صورت پرست  
چون کشتند صورت پرست  
چون کشتند صورت پرست

ع  
بازبان کشتند باو صبا  
مقتل کشتند باز طبع  
چون کشتند صورت پرست  
چون کشتند صورت پرست  
چون کشتند صورت پرست  
چون کشتند صورت پرست

بازبان کشتند باو صبا  
مقتل کشتند باز طبع  
چون کشتند صورت پرست  
چون کشتند صورت پرست  
چون کشتند صورت پرست  
چون کشتند صورت پرست

١٠٠

در این صورت که در هر دو طرف  
از خود تو بیاورم و در هر دو  
کدام از آنها را به تو بدهم  
و در هر دو یکی را به تو بدهم  
و در هر دو یکی را به تو بدهم

در شبانه روز گنبد خضرا  
باز عوالمی نمود و است  
و چون توانده و دست  
چنین نو کرد و پست و دانا

 $\angle$ 

١٢

و لکھنؤ  
فی صبح سلطانی  
نوروز جو ان کو دربار  
ایام جو انی است  
ایام جو انی است  
ایام جو انی است

کشم از افاق را کفش بیت  
 کشم آثار آن چه کرد باز  
 کشم آگاهی از فضایل او  
 کشم او در زمان پاست است  
 کشم اندک کفش چه کوئی تو  
 کشم او را سحاب شاید خواند  
 کشم از تیر او چه دانی باز  
 کشم آتش رسید بیت او  
 کشم آنرا که بد کند چه کند  
 کشم آن تیغ چیت و دشمن چه  
 کشم از من او برون جانی است  
 کشم اعدای او دروغ زنند  
 کشم اعجاب و بن ملک کی است  
 کشم از جود او غنا بر کیست

۱۲

[illegible]

آن غنچہ گل میں کچھ ہی ناز و نیاز  
ازخنده و دودیہ فروخته لہذا  
بوی بوی

چون پیش از این  
بازوی حدیث  
عقل و قیاس  
طاعت و عقد  
نیت و اراده  
جاکه و زیارت  
کشف و نقاش

یانی کنی و بوی جان  
که در کت میهمی و دست دینار  
روزی با غل است خود دینار  
روزی با بل است خود دینار  
که روزی غازی و دلان تو را  
کاه این کلوت به دیانت نور

بن دستانده وان بخت جوانان  
انوار جهان دارمین پای کین  
او بخت جوانان بخت جوانان  
انوار جهان دارمین پای کین  
انوار جهان دارمین پای کین  
انوار جهان دارمین پای کین

توضیح

فان كان قديما و كان قديما و كان قديما

کتابخانه قوام جہانگیر

[illegible]

نقطه ز آندانش کس نیست  
بگری چو میسر دیکر نیست  
جود پاک او شجوه نیست  
گرچه آزادگی مصور نیست  
که دل شاه را مقرر نیست  
منظرش را سزای مجر نیست  
کش از آن پیش هیچ منظر نیست  
دعوت جود را پیمبر نیست  
کوئی اندر همه جهان نیست  
بخل و سرسود و پوز نیست  
جز بر میر ابوالمظفر نیست  
چشم کوثر است کوثر نیست  
بجز از تخت شاه منیر نیست  
خزف را داد او معانی نیست

کرد روز آند و زلف ایردست  
 بطیفی و کرچو تو بنود  
 مردی چیست مردی عرض است  
 و ات آزاد کی است صورت او  
 نیست رازی بر پرده عقل  
 ای بسایک مخمبدر که می  
 شاه را مجری بداد خدای  
 هر کجا گفت او کشته نشد  
 بجز آن کش اینخستنده است  
 مرقش را و و وصف کن که خوا  
 هست اندر جهان ظلمت لیکن  
 دست او و زود پندار  
 خطبه ملک را بگرد جهان  
 شکر جو در اینجستی در

کونی دعا کی آیت کو پڑھ کر کہنا  
کونی رمضان پر اپنے کوئی پرانا  
کردون تو را کا لکھ کر خودی  
ایک بقہ والی ہندوستانی

۷

ہست لکھ کر کہ دن کر تو غور  
پیشین کر نہ دانا  
ایک ششیدہ ایم کر  
کون کسی کا دوسرا  
نماں کر  
عقل کی

[illegible]

١٠

۱۰۰

وین

10

١٠٠

٦٢

روایان



گرچه در یازابر پُر کس است  
 اصل فہرست را و مردی را  
 نیست چون جدا و بجلد نسیم  
 چیست آن تیر او کہ بشاید  
 مرک پرندہ خواشش مزد  
 ہر کجارت فستج پیش آمد  
 کمتر از نثر باشد آن نظمسی  
 بچہ کار آید و سپہ رخ آرد  
 و او را کی شناسد آن شہر  
 تا ہی کہ دشن و سیر نجوم  
 روز میذر رقمہ باد و سترخ عید

چون شناکوی او تو انگریزیت  
خزول شاه ورج و وزیریت  
بجهنم چشمتش آفرینیت  
که چو ایچ باد صحر صیریت  
نی نخوانم که مرک را پریت  
که چه بامیر ایچ لشکریت  
که بر او دج مسیر زبونیست  
صدنی کاندز روش کونیست  
کاندز و شهریار دانیست  
خزیدین کسب بد ورنیت  
که بخر فحشش آخریت

الحی تعریف بخش سده و مدح امیر ناصر دین

سُده چش ملوک نامدار است  
زین امشب تو کوئی کوه طور است

از انفسید و نوزجها و دکارا  
لزا و نور تحسلی آشکار است

عالیٰ تراز و فدی بانی نعم را

از نفس بیرون

نظروا

تقدیر

مؤلف

٢٣٩

از و

...

10

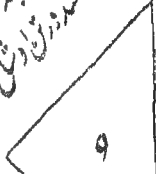
12



این روز است شب اندیش باید  
 ایام ناکین و یار اندیشه شست  
 فلک بازیگر این بازی است  
 همه اجرام آن ارکان نور است  
 اگر نه کان چاد است گردون  
 چه چیز است اندرخت رویش  
 کبی سر بلند است و کبی باز  
 آری درون که بصورت روشن  
 راز فصل زمستان است بهمن  
 به لاله ماند این لیکن نه لاله است  
 همی مریخ در یار ابو کرد  
 سپید میر نامر نام سردین  
 بجای کونیا ز انجا تو ز است  
 بجای زخم او خوار انجیر است

در شب روز شد خود روزگار  
 که بس پر نور و روحانی دیار است  
 که هم هر دو تن در یک شمار است  
 همه به نام آن اجرای نار است  
 چرا باد هوا ایجاد بار است  
 که برکش اصل شمع صد هزار است  
 عقیقین کسب زین تکار است  
 چو آتیره و ش و هم رنگ قار است  
 چرا امشب جهان چمن لاله زار است  
 شرار آتش غرور و نار است  
 بدان ماند که چشم شهریار است  
 که دین راپشت و و لتر اشعار است  
 نسیم جود او تازه بهار است  
 بجای بخشش دریا غوار است

این روز است شب اندیش باید  
 ایام ناکین و یار اندیشه شست  
 فلک بازیگر این بازی است  
 همه اجرام آن ارکان نور است  
 اگر نه کان چاد است گردون  
 چه چیز است اندرخت رویش  
 کبی سر بلند است و کبی باز  
 آری درون که بصورت روشن  
 راز فصل زمستان است بهمن  
 به لاله ماند این لیکن نه لاله است  
 همی مریخ در یار ابو کرد  
 سپید میر نامر نام سردین  
 بجای کونیا ز انجا تو ز است  
 بجای زخم او خوار انجیر است



که در خنک آینه کرد و آینه  
 گوش زلفت خاطر و بند  
 سینه بدش بود و کینه  
 سینه بدش بود و کینه  
 لعلان خود چو سینه بدش  
 نوری در حال درم

این روز است شب اندیش باید  
 ایام ناکین و یار اندیشه شست  
 فلک بازیگر این بازی است  
 همه اجرام آن ارکان نور است  
 اگر نه کان چاد است گردون  
 چه چیز است اندرخت رویش  
 کبی سر بلند است و کبی باز  
 آری درون که بصورت روشن  
 راز فصل زمستان است بهمن  
 به لاله ماند این لیکن نه لاله است  
 همی مریخ در یار ابو کرد  
 سپید میر نامر نام سردین  
 بجای کونیا ز انجا تو ز است  
 بجای زخم او خوار انجیر است

[illegible]

ابوالفتح  
 انجمنه از خانه او در اعم  
 که منتهی در دین و اخلاص و غیره  
 که مجلس او طبعه زده باغ ارم  
 مع مجلس  
 سلطان حسین  
 شاه باز در حسین ارم  
 ملت از ایت ساختن  
 که پیش کرده

تن شمشیر او مغفرت شگافت  
پیش غم او صحر او دشت  
شاد ز باطنش التفات است  
بکار اندر حکیم پیش من است  
شادی او کرم چرخش است  
کر او را بنده باشی غرور است  
به تیغ قهرش اندر فلسفی  
بجد خصاشش اندر تمسیر  
از آن زرد است وایم رنگینا  
امیر از خوار دینار است شاید  
شکار خردان مرغ است و تخم  
تسلط شهریاران سوزن است  
بر او متحن را دستگاه است  
جهان خواهند از خو، هندیگان

سپریگان او خوشن کنار است  
حصار دشمن را چه استوار است  
حکومت بپایش اعتبار است  
بیاراند را میبختیار است  
بخشم اندر حلیم و بردبار است  
خبر او را بنده باشی ذل عار است  
نشان جبر و آن اختیار است  
طایق بهند عیلم زار است  
بزد و دود و دینار خوار است  
کز و داج او دینار خوار است  
سپهبد خسر و خسر و شکار است  
تسلط او بر روزگار زار است  
بر او منهرم را زینهار است  
که پنداری که نزدش باوقار است

تاریخ ادب و ادیان

زیر این که در دله ده بخا

۱۰  
که از او داشته بخاریا بستان  
که از او خواسته زنی را بستان  
که از او خواسته زنی را بستان  
که از او خواسته زنی را بستان

ان بزرگواران را که در این عالم  
از برای ملک و ایمان میباشند

از این شهر که از کوهان در آنجا است  
از این شهر که از کوهان در آنجا است

بوفی

[illegible]

قدم را پادشاهی حق گذار است  
 و بی چنین شیر مرغ را ر است  
 میان یمن و سیر اندر فر است  
 بهمانجا سیر باشد کوی سار است  
 شناس مرتجالت را عیار است  
 کرامی تربنوش اعتذار است  
 الا تا یمن نور از بهار است  
 الا تا بهر کجا خرم است خار است  
 می تا خرج کرد و زمار است

جهان را آسمانی بانو است  
 بر وز جنگ و شیر او را  
 از دغا و پند یمن و سیر او را  
 بهما بخاین باشد کویمن است  
 رسوش مر کفایت را مزاج است  
 ز حرص و غفو کودار و بکستی  
 الا تا مای ظلمت ز نور است  
 الا تا هر کجما ز است بخ است  
 تقا و دش خیان کورا مراد است

فرد خود را در لافله آتش  
نهد و فرمود که ای پادشاه  
مقام تو مقامی که در آن  
کشتن کردی چون غنای تو را

11

اینجا راغ کند و قدم  
را غنای خج کند  
از این بی درستی  
کام ازین روزگار است  
شسته در دامن  
راغی و ریخته و روغن

فی ملح و ستایش امیر کسری بن الدوله

باز صغیرش هر دوختی لعبتی دیگر شود  
 باز همچون طبله عطار پر عبیر شود  
 باز همچون عاصم خنجران زمین خنجر شود  
 گوشوار هر دوختی رسته کوه هر شود

باد نور وزی همی در بوستان تکبیر شود  
 باغ همچون کلبه بر از پر دپا شود  
 سونش سیم سپید از باغ بر دارد  
 روی بند هر زینتی حله چینی شود

جوشِ حیا

[illegible]

١٠

[illegible]

چون جلالی بعتان خورشید پادشاهی  
وقر نور و زبند آسمان کرد آید  
فسمین فرو که در سر کوه بلند  
روز هر روزی پیفراید چه قدر شهر  
خسرو مشرقین دولت آتش عجم  
کافر را کوه موافق شد بدل بوشن  
زیر هر حرفی زلفش عالمی نظر خند  
باد باد دست ندیش باد سوری  
آب جودش برود زین شود کشتی  
برخ لاغر با نهاد رای فربه شود  
کچه باشد قدرت پروردگار جان  
اتر سعادت کوی طلعت میوه  
باد دستی که اندر خرمن گاه او افتد  
نه اسکندر ریفش ساحت شجره

کبرون آید ز میغ که میغ اندر تو  
تا کو اکب نقطه اوراق آن قمر شود  
تا زینا چشم و ساروی مشکین بر شود  
بوستان چون نخت او هر روز بر ناخت  
کاغذش سرد و لست همی فسر شود  
مومنی را کو مخالف بدل کاغذ شود  
زیر پرستی ز غلش عالمی مضمر شود  
خرج با پای تطلیش پای نبر شود  
آتش خشمش بخیر و سنک خاسته شود  
کنج فوبه با کشاد دست و لاناغ شود  
چوند بخش رنج بنید جان در شود  
چون نبردش راه یابد مرو نکا خست  
همچنان باشد که او اندر صف کشد  
ساحت صحرا جز مش سده اسکن شود

14

خدا کان کج وقت عالم را  
 از او نه سوال بود و نه جواب  
 فلک بسات برده شد درین  
 زمانه طاعت او نه آفتاب  
 که در عمارت از او بود  
 غنیمت از بارش از او بود  
 تا او را غنیمت از او بود  
 تا او را غنیمت از او بود

باز بدارد که در این کمال  
باز بدارد که در این کمال  
باز بدارد که در این کمال  
باز بدارد که در این کمال  
باز بدارد که در این کمال  
باز بدارد که در این کمال  
باز بدارد که در این کمال  
باز بدارد که در این کمال  
باز بدارد که در این کمال  
باز بدارد که در این کمال

ز کیتی خاک کرد در خاک و غبر شود  
منظر آزادگان بی تیرش مجر شود  
چون نبعتا و رسد صلح سخن و کج شود  
چون بخت آرم زبان مرفط لا اذ شود  
تخم چون برشور ره گاهی ضایع بی شود  
باز آب بار بکند در بر شمر او آذر شود  
بخت باید ز راتما تیغ را و زور شود  
چون آتش سخن بی عرض جوش شود  
و آنکه زو بگریز دار مهر بود چاکر شود  
اسم او بر خار واری خانیلو فر شود  
دیج او بر خاک خوالی خسته کوش شود  
ختم او که بر زمین قند زمین اخلر شود  
آدعای نگر داند سوی یزید بر شود  
تا بهفت اقلیم بستی داد او و اور شود

از عطش تشیدن و تپه سر و شکفتن  
سیرت آزاده دادش ناظر از او  
نفت هر کس را همی یکسان شود سخن  
چون پندشیم خود منظم را مانی شود  
نفت کوئی خبر نام او سخن نسیان شود  
آب کرد و آذر را بر حکم او باید کرد  
شست باید لفظ را تا لغت او کوئی  
چون احکامش سخن کوئی شود جوش  
آنکه او را جویدار چاکر بود مهر شود  
خلق او بر دیو بندی یور امر دم کند  
مهر او بر سنگ بندی موم کرد و دغا  
جود او که بر بسیاران او قند ریانه  
تافر و آید همی بر بنده از این قصا  
زندگانی یادش و پیروزی شادمانی

باز بدارد که در این کمال  
باز بدارد که در این کمال  
باز بدارد که در این کمال  
باز بدارد که در این کمال  
باز بدارد که در این کمال  
باز بدارد که در این کمال  
باز بدارد که در این کمال  
باز بدارد که در این کمال  
باز بدارد که در این کمال  
باز بدارد که در این کمال

۱۳۳

فی ج عجب

برہنہ

پیشگی از دست خط

پیش از این

مکتبہ اسلامیہ دارالکتاب  
پنجاب، لاہور

فصل فی بیان

١٠٠

۱۰۰

وله ايضا

تا همی جوان نقش کرد و لا سبب بود  
تا همی ناناخته تابا و فتد و جعد و  
مرمر اسپد نیاید تا ندیم زلفت او  
تا جهان با دست کس ماه نقش آید  
اسکب و نشت از و ز کز شیر بر درون  
را مش افزای کند وقتی که در مجلس بود  
شادی اندر جان ما و انی که از عشق  
تا نداری بس عیب که عشق نیاید مرا  
خسر و مشرق که یزدانش همیشه صرا  
انگه با او که در احسان کرد احسان  
مین و دین همین دولت عالی بود  
عدل و نونش و ان کس که با کبر و  
هر دی که لکن او اندیشه از خاطر

عشق زلفش را بگرد و بر روی جلال بود  
تا فتنه بودن دل عشاق را بپایان بود  
ز شب به زنجیر باشد یا ز شمع کای بود  
زلف او را هر شبی ماه مشک افشان بود  
خانه یستانست از و که نیر بستان بود  
لشکر آرا می کند وقتی که در میدان بود  
شاد باشد جان کس که چنین جانان بود  
نیک انگسر ابو د کو بنده سلطان بود  
هر که نیرد از او رستد صاحب رخ دان بود  
نیست اندر عقل کس که فرو نماند جان بود  
اسرار دادش تا امین ملت و ایمان بود  
بنیان شعر تو قیامت نوشیر و ان بود  
آنج دل باشد که مراند ریشه از زبان بود

15

کی که کو قشک سال عا و شند  
رسمی فقه مالون ابو فقه البار  
نور از کو بی نامیز اگر که هست  
بودینک رسم بی کو و در دست  
پوی که رسم و راه حق را یک  
بیا تیر و در کو در کس را یک  
عزت بیا در شل و مغز بیا بوی  
ادوات که کتاب  
و در چو

في الدين



سید محمد

منج ووزن  
وزن با ستر

مبادی و فروع

کارهای بنیادی

دولت آباد

مفتی محمد رفیع الدین



ای در عهد پیدی و عربی  
ای بر دین و خن و سنی  
ای در دین و خن و سنی  
ای در دین و خن و سنی

پادشاهی در جهان از نام او معروف شد	نام او معروف تر باشد که با عنوان بود
مجلس را دیدم ادش آن بود مجلس	مجلس ظاهر بود با مکن هسان بود
نی بود ایان بهداستان کا ندر جهان	دوره بدعت شود یا نقطه کفران بود
میش از این نصرت نیاید بود کو	چون رفعت بگذری آنسو خن بود
از تمامی آن کج انخست باشد مژ	باز چون شک دو آن افزونی نقص بود
هر که ناشایع بود چون کرد قصد	شاعری کرد که شعرش روز نشود
ز آنکه فعلش صبیح کرد ایند	چون معانی حج کرد و شاعری بجا بود
تا با حاصل اندر و از باغ و خوش بود	تا بطبع اندر زمستان چن تابستان بود
تا آهی در اول شوال باشد روز	تا آهی سر و قد اندر آخر آبان بود
گفت او عالی بود تا دین او عالی بود	ملک او وانی بود تا نوع تابان بود
نشت قیبه بند کانش قلمها نشاند	قصه های قصیران روم همچو نان بود

چون شری نبوی  
چون شری نبوی  
چون شری نبوی  
چون شری نبوی

دین و دین و دین و دین  
دین و دین و دین و دین  
دین و دین و دین و دین  
دین و دین و دین و دین

فی صبح و تاسیستین	
ماه رخسارش همی در غایب پنهان بود	ز لفت مشکش همی بر لاله شاد و روان بود
در دین هم زد و هم در غم از دیدار	دید و دردی که او را بنگرد در نشود

که از کار و کار و کار و کار  
که از کار و کار و کار و کار  
که از کار و کار و کار و کار  
که از کار و کار و کار و کار



بوجہ

[illegible]

گوشت رخسار پادشاه بود در جان شود  
 و بچند کز ما آن تزلزل شکست از ایشان شود  
 نور رخسارش جمعی اسلام را بر پادشاه شود  
 ثانوی حاجت اهریمن ویزدان شود  
 وصل ز بیم جبرش تلخ خویش جان شود  
 آنچه بفرایدم از نادیدنش نقصان شود  
 آسایع نو بعالی مجلس سلطان شود  
 هر چه دشوار است بود و دست همی گشاید  
 کالبدر جهانها میزدگانند ایشان شود  
 کفرکان ایمان به پند ساعتی ایستاد  
 جنگ را چون عصا موسی عمر ایشان شود  
 همچو عقل روشن اند جان فانی ایشان شود  
 همچنان کاندز صد فها طره بار ایشان شود  
 تیغ او نشکست اگر مرز عفران کان ایشان شود

ز شکفتن ارکبر و ذرا جان جانور  
 گریزند و گریان آن بشکر کرد و رون  
 حلقه زلفش اگر دعوی بزرگ کفر  
 پس نیاید تاب روشن وی سوی تیره کن  
 بجاوز امید صول و بود شیرین صل  
 جز بهشتی نیست آن دیا جان فرای  
 خواست و تنوری رضوان آفتاب  
 خسر و مشرق عین دولت آن گزین او  
 که بجان چشم کید و کخط شمشیر او  
 تیغ خسر و او و بر بانست در هر ساع  
 صلح را همچون عانی عیسی مریم بود  
 و او را که کرد بر خیزد ز شاور و ان  
 در حش اندر طبعهای شاعران نو نوش  
 از فزون عکس وی رخ و اعدا دور

ہی شیخ توفیق بنیادیت اور  
دور دشمن اور اولاد دشمن  
یہ نفع کہ دشمن دشمن  
یہ نفع کہ دشمن دشمن

چو بک از باختر و خرم احوال  
کوفت و غرق بر زنگار آتش  
بخت با بجهان چون برادر  
بلند دست بود زنگار آتش  
بشو و باغی باد بر سر آتش  
خاک خست زنگار آتش  
در آتش

و نیز گفت که در این چهار مصدر که از شیخی شنیده  
فوی نمایی و مصدر را شنیده است  
چون از کلام و از ایشان نقل است  
که کبیر

بجی

**بوفیج**

جان کند که شهاب و جان کند که کرم  
بی بی دوزخ و خورشید و راسخ  
زیر که شلخ و قوچ و زنبور و بطنس  
بطیج طفلان باغ بسیار در آتش آب  
چپول دولت بوضعی این می بینند  
کونید الله را که از شرق آب  
مطامع جانب حکمر که بهار در آتش  
ظفر نیاید هیچ معجزه تر از آب  
اندکی که کشد

مرکب بدخواهان او را از دو کوچه گشتن  
چون بعد وز دیکشد برنج شده کرد و سنا  
کر ز آهین کن کند بدخواه او در روزگار  
هر کجا خدایان بود با عدل و نصرت  
گر بر سرچ اندر نخی امرش همه رای شود  
ای خداوندان خداوندان مالک سر  
ساقی در باغ نو نو دولت شادوی  
این بهشت بزمین نشاء را فرخنده با  
آسمان راضی نماند تا بخواند بهشت  
تا همی خضرای او در کعبه خضرا بود  
تا جهان باشد تو باشی شهر کیر و شهریا

وله ايضا

نکرمه لاله و رنگ بهار طبع پذیر  
یکی برنگ عقیق و دیگری بوی عسبر

چو جعد زلف بتان شاهبازی سیاه  
یکی همه کرده است و یکی همه پنجه سیاه

این بهشت بزمین شاه را فرخنده باد آسمان راضی نباشد با بخوانم پیش تا همی خضرای او در کعبه خضر بود تا جهان باشد تو باشی شیرگیر و شهریار	تا بخت این سارافرخ میانی شود ساکنش نیز از رضای تو می رسد تا همی ایوان او در مرکز کعبه شود این جهان کربنی تو ماند خست و ویرا
وله ایضا	
مگر بلبل و رنگ بهار طبع پذیر چو جعد زلف بتان شاه جای جلیخ	یکی بزرگ عقیق و دیگری بوی عسیر یکی همه کرده است و یکی همه نخیر

بوجہ

[illegible]

و له ايضا في فتح ابوابها  
ابن مسعود  
عرب را اتمان قن گذار است  
عرب را اقبال سايه دار است

19

مجلس سید ابراهیم ابن مسعود  
کرمه حسن خاتم این روزگار است  
چاپون خسروی که صدق از حق  
شیخ ملک و وزیر بار است  
کرشمس با برات  
جوار است

یکی بسان غبار و دگر بسان غدیر  
یکی پراز حرکات و دگر پراز تقویر  
یکی بعدن برف و دگر بجائی زیر  
یکی است پز ز موشخ و دگر پز از تنخیر  
یکی بیاد صبا و دگر با بر طیر  
یکی ز طالع زرو و دگر ز نخت قیر  
یکی نر ای بیج و دگر نر ای سیر  
یکی بقوت بزناد و دگر بدانش سپیر  
یکی ز دین صفت و دگر ز حق شتیر  
یکی بعد شیر و دگر بخش نذیر  
یکی ز رای رزین و دگر بید شیر  
یکی بوقت صیل و دگر بوقت خیر  
یکی ضمیر فر زوق و دگر زبان سیر  
یکی میان دماغ و دگر میان سپیر

بخت رتبه و از ابر و دشت ینارنگ  
 هوا و راغ تو کوئی و د عالمست بکر  
 بدشت سبیل و مینا سپه کشیده نشست  
 نگارهای بهاری چو شعرهای بدیع  
 ز چیزها بد و چیز است رنگ لبوی با  
 ز کارها بد و کار است قدر مخزن  
 عجب نرایی و چیز است نام صورت  
 جوان و پیر و چیز است بحث و طعنه  
 ز روشنی و کسبی که رای صورت است  
 بیکخواه و بداندیش مهر کنش را  
 ز روشنائی و دانش و مایه شد چوین  
 و عاکنه مرا و راهی بکی آب و قلم  
 بدش اندر کنی در کبست و چوین  
 چو دم و عقل مکن است تیغ و نیزه

کج

عقاب دوشین خورشید نگار  
ایزدش غریزه نازل  
نیچرچ باس آسمان که از آشت  
جهان زوی آفتابانست

مفتی

ابو نعیم

زادش جان شیرین کنان  
مهرش عشق ان کو این نگار است  
زادش جان شیرین کنان  
مهرش عشق ان کو این نگار است  
زادش جان شیرین کنان  
مهرش عشق ان کو این نگار است  
زادش جان شیرین کنان  
مهرش عشق ان کو این نگار است

ز کج خویش برون کرد و جاره وینا  
 در این جهان و دلیست هردو کینه  
 همیشه مرکب احوالت بر حرکات  
 بکوه ماند و سیر ستارگان داره  
 بدست کردن مرغلر سنگ سیاه  
 بزیر پای ما و اراج و دشت میوه دریا  
 خدایکا نغم تو فال فسخ دهد  
 جهان و هر چه گرفت بر بندگان واکه  
 همیشه تا که در سپهر و گردش روز  
 زیر دست تو باد این جهان نمیشد

بی نصیب غریب و در نصیب فقیر  
 یکی دلیل بهشت و در دلیل سعیر  
 اینمخور و حرکات پهر از و تشویر  
 بود عجب که کند کوه چون تار و پیر  
 فرو نشاند چونانکه شکر آغوش  
 چه قلعه ای فلک بج پستون سیر  
 ز مهرگان بیاوین فتح مژده پذیر  
 ز بهر آنکه بماند آنکه ماند یکسر  
 کهی بلال بود ماه و گاه بدرینسر  
 اگر چه هست او میش از خجیان حقیر

بی احکام  
 بی ارکان خورشید  
 نویدش کوه و دریا را  
 سستش بی نیار احکام  
 بی بخور و باران و دل  
 بی بار و باران و آفتاب

بی خلای که هم زیاده است  
 بی بی که زیاده است

۲۰

ولم اقص

نقش عالی فردوس کرد  
هواش از طاعت ما پر از نور  
بناتی اندر او که خط خوبان  
ز فرخار و همه پر نقش فرخار  
زینش از بس شامان پر ثناء  
بکرو عارض دیر خنده رخسار

جهان و هر چه گرفت بر بندگان واد همیشه تا که در سپهر و کوش روز بزیرد دست تو باد این جهان و غمش	ز بهر آنکه ماندند آنکه ماند یکسره کهی بلال بود ماه و گاه بدرین سر اگر چه هست او میش ازین جهان حقیر
نقش عالی فردوس کرد هواش از طاعت ما پر از نور بناتی اندر او که خط خوبان	ز فرخار و همه پر نقش فرخار نیش از برست شایان پرثما بکر و عارض و خشنده رخسار

باز من گشته صبح کار  
باز من گشته صبح کار  
باز من گشته صبح کار  
باز من گشته صبح کار

بوفی

هم از من روی در بهار است  
چون که بدای و بخار است  
بهار آفتاب و خورشید است  
زین ریا کس است

کل اندر چنگل ولاد بخت ر  
ز رنگ و بوی بزا زند و عطار  
کمی سنبل نهید از لاله بر بار  
کل نور شسته شاخ را غایبه بار  
که سیمش اصل باشد ارغوان بار  
چو برج روز باشد وقت پیکار  
در او یا قوت رمانی پدیدار  
چکبه بزمخ ز زمین تیر بار  
بسان نار و کو هر دانه نار  
چو کوه بر شکفته زعفران نار  
بکر و معج دریا شعله نار  
بود ز زمین شیر بر تن مار  
بزم ننگ ایشان دست شد عا  
بصر او جسم و باد رفت

بدان ماند که ز اغانند و دارند  
 بچهر و غمره نقاشند و جادو  
 گهی اندر کشد لاله بسنبیل  
 شبی کشته ثار از زر سعدان  
 از ایشان هر یکی اسپهبد  
 چو چرخ روز باشد وقت ریش  
 کروی را که شمشیر زرین  
 بخون دیده عشاق ماند  
 دوالش  
 صفت سیلانش اندر سار زرین  
 برق آراسته میفند و دارند  
 چو مار اندر خطوم از بد و نیک  
 بزخم پای ایشان کوه و شیبست  
 بهیجا سیخ رنگ تیغ دندان

توفیقی عرض نمود که در عهد دولت  
مجلسه شاعرین است با وجود قمار است  
از راه و شربت با خمر  
القراری

چچا

در پنج حضرت عالم  
از خدایت عبادت و اقبال  
صدور یک سحر زرق و ابرو  
باید دل طبع کرم آفاقان

١٠

چه جایست این مگر میدان سلطان  
یعنی دولت و دین را انجمن  
زمانه زامایه نیکی و رحمت  
از عشق جو دیال سوی سایل  
شجاعت را دل پاکش بشال  
جهان داری براو گشته است  
جهان بر مهر دنیا راست از ایرا  
نماند اندر جهان کو یا و بانے  
اگر کوئی که خشم شاه و آتش  
و کر کوئی که کف شاه و دریا  
بود مرغم بدخو امان او را  
بود مردان او را  
کسی کو تیغ او بسیند برهنه  
همی در باغهای دشمنانش

خداوند زمانه شاه سیمار  
 این ملت و بر ملک سالار  
 زمین را سایه اقبال وادار  
 ز حرص عفو عاشق بر کنه کار  
 سخاوت را کف را دوش نمود  
 جو افروزی از او کشته است بید  
 که نام او ست نقش مهر دینار  
 بفضل و فخر او ندادده اقرار  
 دو لفظه از یکی مستی بنگار  
 دوره باشد یک منزل پنجار  
 بیک آن کشته و ناکشته پر کار  
 بگونه بسته و ناسته دیوار  
 پنجم اندر بگردیده اش افکار  
 جای برک روید مرک از اشجار

22

۲۲

کسی نشیند از آن واقعاتی که در این قسم  
گرددون بر نفس کشیدن و فصل بیدار  
و یاداز در کعبه امان کرد  
و با سحر و جادو و غیره بیافزاید  
در این وقت است و چون حال او  
در این زمان باشد و اگر چه  
و یکی به جای زان بر جرات  
من در عهد است



نہج

بولنج  
که وارد شده که در آن روز است  
فانی است چنانکه آن است  
درین بدید که محسود بود که  
محسود بنام که بدست و کردار  
باید و در آن روز است  
که وارد شده که در آن روز است

گزبر و دریا به گز بجو و او نمکند  
 یکی رونند ز پیکار و هنر پستان  
 رخ و دل از فرع تیره کرد زرد و  
 ز طبع و خدست او شد رونده و یقین  
 بختی اندر سپروام او دو دست  
 خدای او جهانست فعلی عقلی  
 جهان فعلی دنیا جهان عقلی شاه  
 زمان زمان بخداوندی جهان و  
 بیز تا دو بود راست کشته شریف  
 ساسا و خرد و ناله دل ولی عدول

یکی بنام عجز و در خور دشت یار  
یکی بسا و سبا و در کربا رطبه  
یکی بکونگاه و در بکون قیسر  
یکی بدست سباز و در بدست پیر  
یکی در خد است و در در تقدیر  
یکی بایستیل و در کربای کشته  
یکی جهان جغیه و در جهان کبیر  
یکی بکونداش و در کوندا کبیر  
یکی بوقت بهار و در کربا بل تیر  
یکی بنام زار و در کربنار زیر

وله ايضا في المذهب

چیز است رخساره زلف و لب  
کل اندر شده زیر نور سبیل  
ایمانا که خورشید زک خورش را

کل مشکبوی و شب که روز پُر  
شب اندر شده زیر خورشید انور  
بدرود که بخشید یا قوت احر

چهارمین فصل در بیان سستی  
زمان مان بجا نماندی جهان وز  
بیر تا دو بود راست کشتن  
سبا و خرد و ناله ولی عدو

اوله ایضا فی المحدثه

کل مشکبوی و شب که روز پروز  
شب اندر شده زیر خورشید انور  
بدرود که بخشید یا قوت امر

چهارمین فصل در بیان سستی  
زمان مان بجا نماندی جهان وز  
بیر تا دو بود راست کشتن  
سبا و خرد و ناله ولی عدو

اوله ایضا فی المحدثه

کل مشکبوی و شب که روز پروز  
شب اندر شده زیر خورشید انور  
بدرود که بخشید یا قوت امر



نورانی که در این عالم است  
و در این عالم است نورانی  
که در این عالم است نورانی  
و در این عالم است نورانی

ز عکس بش بر می بسمل باغ  
و کو چنبر روشن زیره نخوتر  
و کو چنبر فربه نخوتر لاغر  
مراز و ز شب کرد ماه منور  
همی جوشد آرزو چفته چو چنبر  
ز ماه منور بشاه مظفر  
یکی عالم است از کنایت مسور  
ایمنی است بر حکم دین عیسیر  
زیر دوز باخسند ان برگ غر  
چو دریا بلند و چو آتش تو انگر  
ایا ز قدر تو هسین آن مقدر  
نه مرزی بعالم تر انما خسر  
کند سگت را فصل خورشید کو هر  
از آن پس که شان غفران تو یوا

ز رنگ زش بر کل سرخ مجلس  
نخوتر ز روشن شب تیره نقش  
نگو تر ز فربه است لاغریا نش  
بماه منور شش مانده کردم  
همی تا بد ان خط کشینش دیم  
شهر روز کردید چون بارشتم  
همانند از محسود کا ندر خا مد  
همین است مرد و دولت ایزدیرا  
ز عمر ترا شنید بش زیره  
چو دولت جوان و چو دانش منور  
ایا ز بدست تو هیچ ان محبم  
نه بگری بگردن تراناسا  
فند زشت را فیض رای فیکو  
انکار و بند و ستان زعفران کس

نورانی که در این عالم است  
و در این عالم است نورانی  
که در این عالم است نورانی  
و در این عالم است نورانی

آن چیست که در جوار  
بسیار است که در جوار  
و آن سوار است که در جوار  
چون چو در جوار است

از آن پس که شان غفران تو یوا  
از آن پس که شان غفران تو یوا  
از آن پس که شان غفران تو یوا  
از آن پس که شان غفران تو یوا

۱۰۰

ابو القاسم  
تكمیه بیاض قاشق  
آفرین باد بران  
چاسدا و زور  
با قاشق  
قند و عسل  
وله ایضاً  
افسوس  
انگوش

ازیرا که شان باشد از مبت تو  
توانی که زرین شود کشته تو  
که زرین شود رویش مانده باشد  
بدان سنگ زنگ آتش آید  
درختی است کوئی بنیانفش  
ز دیبای رومی ستاره نماید  
زمانه است چون کوهر او مجسم  
نه پانده آمار او بند دولت  
رونده است و نقشش در مغشیر  
و بهمت و چون و هم کردنش در دل  
بوئی که کرد سواران بر آید  
در اندر اصل مراحل را کشاو  
تو آنجا چنان باشی ای شاه کیتی  
ز فر تو ظاهر شده و مرد دشمن

همه ساله بی زعفران رخ مغفر  
پیش خدای جهان روز محشر  
زیکیان تو استخوانش پر ز  
ز آب ز آتش هم آب هم آذر  
پرندیت کوئی بلو لو شجر  
ز پولاد هندسی پرند مطهر  
سپهر است چون شکل او نامدور  
نه پانت اُبار او بست لشکر  
خورنده است خوردش همه جان فر  
نه مغر است چون مغر بودش در سر  
بپوشد زمین و بچشد محکم  
اجلها شده با املها برابر  
که باشد میان کو زمان غضنفر  
به پیروزی و ذکر تو کوش او کر

روزگار را در دست و نیک  
ختم از اوست و شایم  
خنترناوی باغ است  
نزدی دیو و اندر او نیست  
سبک بین لب چو یلبور  
یا چه دوا خشم جوهر است

۲۵

فروشیدن زردی و جبهه  
طرح م طرح در ملک خود است  
شاه نام خود کوئی داد او  
دسته و کمانی دارد  
نار و نار دارد کشته  
پون و غنایان کشته جدا  
پادشاه زنی غنایان کشته  
فروغ و نسیم زنی  
نار و نار دارد کشته

اممواد قضاوت مقصود است  
کار دنیا و شغل عجمی باین  
معدود صدر لوح مسطور است  
نیت از عقد عالم او مدام  
عاجب عالم الکنه عالم زمین  
عالم

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ان سبیل است که در دودوست  
صدور از آفتاب خود رایت  
نقشند عذارم را  
نقش من و نقشی که در شورش را  
نقش غنچه یوسف که در شکوه مستقیم  
نیکی بناج قوت دارا و نازلی

قلم سازی از تیر و از تیر به سطر  
کش از باد و جعت و از خاک منظر  
چو بگذشت از پیش چشم تو دیگر  
همی باز کرد و زمانه مگر  
دوان کرد و او کش کرانت لنگر  
بپری تو ای شاه گیتی باده در  
بدریا چو صنایع و قی فرخ سنگندر  
چو روز نلند راید به پهنای پیدر  
از مآختر تا مآخاؤ

نه منزل کند کم ز کشور بکشور  
نذار و خردمند نادیده باور  
نه کوبند لیکن همه کوه پیکر  
و از ایشان تیابی بر اعدای تر  
چو بر قوم عاد آیت باد صرصر

بجان عدم تو خط اجل را  
شکفت آید از مکتب تو خرد را  
زمان گذشت کش و شنائی  
برجت برانگونه باشد که کوئی  
بگرد گشتی و ایکن نخسته  
پزد بگشتی کس این نوع برکنر  
بیالایه و نود و نود باشد  
چو بیم اندر آید بسنجار مره  
بکام پسین کبر بر آید  
ز جستن کندم ز دریا بدریا  
ز پیلان جنگیت که وصف کویم  
نه چرخد لیکن بر همه چیز خردش  
از ایشان بلا بر سر بدسکالان  
چو اندر هوا کو به بر قوم موسی

این عبارت را  
در کتابت خود است  
که در اول کتابت خود است  
این عبارت را  
در کتابت خود است

24

بود چون آفتاب نیردین  
چون آفتاب با هویت  
سایه ز نور که نبرد  
سایه که سایه نور است  
هر دم آینه زار و ده باد  
هر دم آینه زار و ده باد

خدا کی

شکل اول  
 که بر دو رخ هوا چو بنصیر  
 بر عرض کز مراد او دوست  
 دل او چو راز زار و دوست  
 که بر دو رخ هوا چو بنصیر

نہج

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم  
موسى بن جعفر

ایک روز سلطان نے ایک عالم کو بلا کر فرمایا کہ میں نے تجھے بہت سے احادیث سنائے ہیں جن میں سے کچھ تو میرے دل میں آگئے ہیں۔ اب میں تجھ سے ایک حدیث چاہتا ہوں جس میں اللہ تعالیٰ نے اپنے پیغمبر کو اس قدر تعظیم فرمائی ہو کہ اس حدیث میں اس کا نام نہ آئے ہو۔ تو نے اس حدیث کو سن کر کہا کہ میں نے ایسی حدیث نہیں سنی۔

چنان کرد و از عرض شاهان شکر گوئی  
چون زنجیر داد و خسر طوم ایشان  
بگردون کردند مانند ویشان  
ولی را همه طالع سعادت  
زمین کوه باشد چو گردن پیا  
ایا پادشاهی که حکم جهان را  
و نعمت بزرگ آمده در دویستی  
نشد بخت پادشاهی ستوده  
تو و آقباید هر دو فلک را  
از او نزد تو نور دایم تو آجب  
جهان بزرگی و دولت تو دارا  
ز بهر تو دولت نه تو بهر دولت  
سخن جسم و جان و خرد نظم معنی  
همی تا نوز و باب اندر آفر

بهیچ اندر آمد هسی بجز آنحضرت  
 که او بخت بد ز چرخ مدور  
 جهان را بهم خیر برده بهم شر  
 عدو را بهم محنت خس بمهر  
 چو اندر گذشتند چاه مقعر  
 ز این در جنه از تنبواست  
 ز دنیا کف تو ز فردوس کوثر  
 شد خجسته شهر یاری شده  
 یکی جو دستری کی نور گستر  
 ز تو نزد او قدر دایم تو ایدر  
 مرا این بر سره را بگذران تو گذر  
 ز بهر سرفسره سبز بهر افسر  
 قلم عمر و سمع و بصر چه و دفتر  
 نیکو و عقاب زمان از کبوتر

خداوند را در این عالم از دست  
داده اند و او را در این عالم

21

[illegible]

مکرمہ فیہ

[illegible]

جان گیر و کینه کش از بد سگالان	ملک باش از نعمت ملک برخوردار
شایع ترا دولت و عید فرخ	سخن ترا عالم و بخت چاکر

فی مدح سالار مشرق ابوالمظفر

غمد ستند بر ماه منور	خط زلفین آن بت روی بستر
یکی را سبیل نور ستیبا لین	یکی را لاله خود روی بستر
ز شکنین جعد زنجیر است کوئی	ز غنبر حلقه زلفین چنبر
چونیکو چهره و قدش بر پسند	شود از نعمت هر دو عقل مضطر
یکی را بعت کشمیر خوانند	یکبار بر کشیده سر و کتیر
بروی و موی او بشکر که مینی	بی آذر هر دو آتذر افسل آذر
یکی بی دو رسال و ماه تیره	یکی بی نور سال و مه منور
بدندان و لبش بیکر بعتر	دو معنی هر یکی رار و همسر
یکی لو لوی عسانی و پروین	یکی یا قوت رمانی و شکر
مرا بهره دو چیز آمد بکستی	دل پاک و زبان مدح کستر
یکی بر هر جانان وقف کردم	یکی بر امر و رای شاه کشور

ایزدون کس از خون بی از غنای هم تو خون  
عیدت خاکست بیدم تا ملک غنای هم تو خون  
بیت خجسته بیدم تا ملک غنای هم تو خون  
شاه با دو طبع هفتاد و یک غنای هم تو خون  
که شرف و عزت با شاه طاهر غنای هم تو خون  
فی مدح ابوالمظفر

انجام تو خسته نبخشه ارواح  
آیات با لاله افشاخ الوج  
آیات با لاله افشاخ الوج  
آیات با لاله افشاخ الوج  
آیات با لاله افشاخ الوج  
آیات با لاله افشاخ الوج  
آیات با لاله افشاخ الوج  
آیات با لاله افشاخ الوج  
آیات با لاله افشاخ الوج  
آیات با لاله افشاخ الوج

ایزدون کس از خون بی از غنای هم تو خون  
عیدت خاکست بیدم تا ملک غنای هم تو خون  
بیت خجسته بیدم تا ملک غنای هم تو خون  
شاه با دو طبع هفتاد و یک غنای هم تو خون  
که شرف و عزت با شاه طاهر غنای هم تو خون  
فی مدح ابوالمظفر

نوشته چنگیز خان در جنگ با تاتار  
موج باد از صبا بلبلان  
نوشته چنگیز خان در جنگ با تاتار  
موج باد از صبا بلبلان

سپهسالار شرق که کمالش  
یکی از فرزندان میا  
نظام آنکه پذیرد ملک و دولت  
یکی از نصرت او نام خسرو  
بسیار که دست او دو گونه ابرست  
یکی با تیغ بارانش همه خون  
بروز رزم او بسیار بینی  
یکی را زخم نینده کرده پنهان  
ز پیاس بمشش دو صورت آمد  
یکی را آتش خشنده بنده  
اگر فرمان دهدشان ای خسرو  
یکی از خلق آرد خسر که خان  
وگر لشکر بودشان وقت غلبش  
یکی را حلقه مننه نگاه باید

دو پسر که کرد عقل اندر دویگر  
یکی از عقل نورانی تصویر  
که نصرت با ظفر باشد برابر  
یکی از کفایت او بود المظفر  
کشنده دشمنان و دوست پرور  
یکی با ابرو بارانش همه زر  
کو شکر شکار و کرد و صفدر  
یکی را زخم تیغش کرده بیهوش  
مگر بکشته هر دو یک زد و دیگر  
یکی را کسب کرده دنده جاکر  
بغال نیک او بی سرخ شکر  
یکی از روم شادروان قیصر  
منابعهای شاه فرج اختر  
یکی را عالم علوی نمکر

نوشته چنگیز خان در جنگ با تاتار  
موج باد از صبا بلبلان  
نوشته چنگیز خان در جنگ با تاتار  
موج باد از صبا بلبلان

نوشته چنگیز خان در جنگ با تاتار  
موج باد از صبا بلبلان  
نوشته چنگیز خان در جنگ با تاتار  
موج باد از صبا بلبلان

نوشته چنگیز خان در جنگ با تاتار  
موج باد از صبا بلبلان  
نوشته چنگیز خان در جنگ با تاتار  
موج باد از صبا بلبلان

ابو الحسن

علاء خدای کا خون باد  
خداش تمامش را  
تو از اسلام نوزاد  
افشاں تو کون باد  
افشاں تو نام او سود  
افشاں تو نام او سود  
افشاں تو نام او سود

بسته از آن نمیدون یاد  
چون از آن نمیدون یاد  
الفباست برای او کرد  
در جهان حکام او باشد  
نوش در کاشی بایقون یاد

F1

کج کج کاغذ شمشاد  
 جان خورده هیچ خارون باز  
 سبز شمشاد بر او قلم کشید  
 دیوانه بود و دیوانه باد  
 عیال و عیال و عیال و عیال  
 دلمای زمانه امر و نهی  
 نه افروخته باد

دوشاخ او بدست خسرو اند  
یکی چون زنده اندر دست آفر  
نه بندد ساعتی آن هر دو را در  
یکی منکر کند دل را از منکر  
بدای صورتی مخصوص دیگر  
یکی اندر زمین دریا خیمه  
که بنویسد بر وز داد و اور  
یکی کوشنپی الله اکبر  
بزور بازی شاه دلاور  
یکی هامون کند سد بسکندر  
سنان نیزه خطی و خنجر  
یکی سربرد اندر ترک و مغفر  
اصل پنی نسان در باد صحر  
یکی مریس را را توئی و پر

همی نفس او بر اسحر وزد  
یکی چون خامه اندر دست مانی  
همیشه خدش و کار دارد  
یکی معروف کرد اندر معروف  
اگر هر جاده وجودش را خدوند  
یکی اندر فلک خورشید بودی  
گرام الکابینش کربه بیند  
یکی گوید که مهری کشت پیدا  
چو روز جنک باشد تیغ و کزرش  
یکی همچون خون را ند بصره  
همچو پیش آموزد ز دشمن  
یکی دل بیند اندر دروغ و خفتن  
چو بر مال بزم اندر کمان را  
یکی کشته کانش رازه و توز

وَمِنْهُمْ مَنْ يَخْلَعُ بَيْنَهُمْ وَبَيْنَ الْمَوْتِ  
وَمِنْهُمْ مَنْ يَخْلَعُ بَيْنَهُمْ وَبَيْنَ الْحَيَاةِ  
وَمِنْهُمْ مَنْ يَخْلَعُ بَيْنَهُمْ وَبَيْنَ الْمَوْتِ  
وَمِنْهُمْ مَنْ يَخْلَعُ بَيْنَهُمْ وَبَيْنَ الْحَيَاةِ

ش

از علی

کادویشای عمربخوابش

卷之四

مجلس شورای اسلامی

۱۰۰

تلازم برارم و در میان تو با او

سیاست رانده آن فرشتہ مجلس  
یکی مرعده را سایه خدائی  
رعالی همت و چشم هایون  
یکی سالار ارواح است انجا  
اگر علم و شجاعت را بچوئے  
یکی را عالم علوی متابع  
اگر کرد آفرینش  
یکی موجود کرد انیسده خیر  
یکی باباغ و راغ و رود کشته  
یکی را ابر بخشد کله شیر  
شود آستن ز گل شاخ و کرد  
یکی را لؤلؤ ناصفت فرزند  
بلک اندر همی باد ند باقی  
یخ

دو فرخ آمد ز یکن اصل مطهر  
یکی مفضل را پیمبر  
دو عالم را دوسا لاراست و سر  
یکی سالا را جیاست ایدر  
ترو او پیایشان مجاور  
یکی را عالم نطفی منخر  
شود کیستی بدو گونه منخر  
یکی معدوم گردانده شد  
چو آید ماه پروردین باختر  
یکی را باغ دیبای مطهر  
زمین چون کودکی بازیب و باختر  
یکی را ابر لؤلؤ بار بار  
کجام دوستان او برادر  
یکی سالا را و از شادی توانگر

شهری جانور بجان  
شهری کیوان و نیری بایلم  
همچو کبوتر و غنای تو باد  
از کار کا به تو و انصاف  
بینی عدل و خطبه  
در زمین تو و زمان تو باد

۳۲

خود دولت موافق را  
 نیکو دین بهستان آباد  
 بکار نیکو خلیف  
 بسایه خیمه نستان آباد  
 در چشمه عان هم

مجلس شورای ملی

کشف ان خرمایان تواریک

فصل در بیان احوال و اوضاع این شهر



۱۰۰

بدیداران سر و سجاده بر  
ز روی وز بالا و زلف و لبش  
بت و ماه و رانام خوبه  
کره و از زلفش حجاب سمن  
سمن باشد و ماه لیکن چنین  
همی زلف بر تا بد از بیم انگ  
بدیده در از دیدن روی او  
بمغز انداز آتش عشق او  
ز تیار او سال و سه ماهه ام  
نگاهم که دارد ز بید او او  
ملک نضر بن ناصر الدین کرو  
نشته است را پیش بجای خود  
پذیره شود وجود او پیش آن

این ارشاد و حسن شاد باد  
حق ملک ارای و مرید باد

२२

دست نعل از کج کوکاهانی  
دست نعل از رختن او تو باد  
رای کردن قدر او را که مباد  
اوج کیوان صدرا و ابلش  
فرغوش بیاد باد  
بیکذا را بدون چهره ماه باد  
ارستاره ببارق تیش  
اوج خواجه و جواهر

چوہارن

چو ماران نجا کیرش همی  
 چو مایه بر نذر افش زردیم  
 بعضیان کسی که بدو سکر  
 ایام تو رسته اندر قضا  
 شاگوی چون سنگ بدج ترا  
 رسم تو امو ختم شاعری  
 که بود من اندر جهان پیش این  
 زجاء تو معرفت بودم چنین  
 زمال و زمانم تو دارم بسی  
 هزار آفرین باو بر ساعتی  
 زفضل تو بر هر زبان سخن  
 نه بی جاه تو ملک رفعت است  
 زفرز انگی رای تو مستجب  
 که بسته دیدم ترا زین سپس

تجو اهد غدا حسنه همی  
 کفش کان سیمت یاکان زر  
 شود مژه در چشم اویشتر  
 و یا قدر تو بسته اندر قدر  
 هم از لفظ تو برگزیند در  
 بهج تو شد نام من شته  
 که بود در گیتی از من خسر  
 من اندر خضر نام من در سفر  
 هم اندر سفر زاد و بسم و خضر  
 بران خلق و آن خلق و رسم و پر  
 ز خسر تو بر هر مکانی اثر  
 ندی خدمت تو جاسر خاطر  
 در آرد کی رسم تو مختصر  
 انگویم که در میان بند و کمر

و بختی را که در این عالم  
 و بختی را که در این عالم  
 و بختی را که در این عالم  
 و بختی را که در این عالم

و بختی را که در این عالم  
 و بختی را که در این عالم  
 و بختی را که در این عالم  
 و بختی را که در این عالم

و بختی را که در این عالم  
 و بختی را که در این عالم  
 و بختی را که در این عالم  
 و بختی را که در این عالم

و بختی را که در این عالم  
 و بختی را که در این عالم  
 و بختی را که در این عالم  
 و بختی را که در این عالم

و بختی را که در این عالم  
 و بختی را که در این عالم  
 و بختی را که در این عالم  
 و بختی را که در این عالم

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

کشی خطیرین زمانه در قلوب  
او را نه فراموش کرد و نه غایب  
مصلحت را بهر حال و در هر حال  
شایسته که لطیف کاغذ قلم  
انصاف و طبع جان فدا سازد  
آنکه که گوشت بی کرم و عوار  
چلبدن بر پای ملک و پادشاه  
باران تفت ملک بخیزد  
ایرون

که هم نفع سازند و هم ضرر  
بدور مخاف فرایند  
پراکنده اند بجا و گذر  
بخند و بسی چون قضا بر قدر  
بده کوه سر و زرا با یکدگر  
کنند ساعته تو و معصف  
که صبح اندر آید بروی بحر  
شجرنی ولیکن چهر زین شجر  
جهان سر بسر خاور و بحر  
بر اندیشه از شادی آرد حشر  
ز عسکر بطبع اندر او را نفر  
چو آثار تو از نو آید ز بر  
بدین دست و باز و سواهی و نگر  
بحان تابماند کستی مدر

ز تندرست آهن از بهر آن  
بدور موافق فرایند خبر  
ایا پادشاهی که پنجم سخا  
بخرم بداندیش بر خرم تو  
شده است امشب ای شاه دانش تو  
یکی آنکه مرچوب پریش تو  
زیبایه اش بدو اندر آرد جان  
فلک نی ولیکن چه عالی فلک  
سحر یاقوت رخشان او  
اگر آنکه با جان بیامیزد  
زینت بفرزندش کاروان  
چو اخلاق تو از محاسن غنی  
بدان چشم خوش کن بدین دجان  
تو پیرایه دولت و ملک را

نقش هم صورت او بود چونان  
اول که شایسته پیران  
خواجه شایسته کاغذ شد

۲۵

چون دولت نیست شمشیر چو دایره  
یک بهر میل مانند کمر خنجر است  
ای که در اختیارش تر افتد  
کسی را صدمه نرسد و دل عدو را  
شش به شش چو خنجر است

کتابخانه

۱۰

مجلس

کشاده بطع و کشاده بدل  
کشاده بدست و کشاده بدر  
بشادی باش و بهیجی نری  
برادی بخش و بشادی بخج

فما يح ملك نصر ناصر الدين ابو المنظر

راش افزای باد و نیک اختر  
نامبر میر نصر ناصر دین  
رعوبت و خلق اوست جان خرد  
نانه پنبی و شنوی خمش  
خشم او نام ابر بر و بر زم  
اسما نرا عرض ننسده می  
آن کف را دوا چه کوئی چسیت  
یروز کار ملوک را شرفست  
رسم او فصل و فعلش از بهر  
هر کجا محضر و کین او نبود  
عکس شمسه او مبارز را

بر ملک اور مزد شہر پور  
او المظہ کہ غم او ست ظفر  
غم توفیق اوقضا و قدر  
سخت بی فایده است بمع و بحر  
اتشین کشت ابر و قطر و تر  
یمت و دشاہ راجہ  
ان بخا پرور عطا گستر  
روزی اہل فضل و اوقر  
لفظ اودرو خلقتش از غبر  
کہ شناسد کہ صیت نفع و ضرر  
آتش انیمہ و از میان جگر

79

والله اعلم

۱۰۰

کشته علم را بنما باشد  
آنکس ازاری فضل او که در او  
افغانی است رای ارض باشد  
که محلی مصطفی باشد  
ایچنین ۶۰۰ نفر است  
۶۰۰ نفر او را پس عطا شد  
کشته شده با دو نام رسول

چند کافه کنند باران  
گشت آستین بصورت او  
کز جنفش شسته منش خلق  
گر بد ریا رسد سیاست او  
چشم حاسد که بشکرد سوی او  
همه درد امن علامت اوست  
منظر اوست مجسم بمفضل  
عالم استان زمین مجسم  
و هم بر همش از آن رسد  
جای ملک اندر این هایلون  
سلب جان مزاج سیرت اوست  
دولت او سر است شاهی تن  
کمترین لفظ را که او گوید  
زر از آن خلق شد غیر بدین

کشته علم را با علم باشد  
کشته کاف او شمشیر کند  
چو کوه با علم او بسیار باشد  
چو صفت از فضلها بهار باشد  
کدو که زرد و ما بنو باشد  
کدو که نخل هر گیش خرد  
یایم کجای تویت باشد

for 6

نور از قلب صافش تابد  
ارواح انبیاش  
صبح آید که جا او طلبد  
جاه جوی که جا او طلبد  
سالار و در عجم و غلامان  
آرد که کرد  
مصلحتی نه آرد که کرد  
سایه باشد

کبریا کی یہ عظیم قدرت و جود و کرم کا شہد ہے  
 کہ جس نے جس کو چاہا اس کو اپنی رضا و رغبت سے  
 چاہا اور جس کو چاہا اس کو اپنی عطا سے  
 عطا کیا اور جس کو چاہا اس کو اپنی  
 رحمت سے رحمت فرمائی اور جس کو چاہا  
 اس کو اپنی عطا سے عطا کیا اور جس کو  
 چاہا اس کو اپنی عطا سے عطا کیا اور  
 جس کو چاہا اس کو اپنی عطا سے عطا کیا



نورانی

چهره آمد بر ارغوان و شکر	دو رخ و دو لبست بر یک و مژه
رخسرم مرده ایمان جگر	بر رخت کز دم و عجب است
با تو زاده است کوئی از مادر	بی تو خوبی هم ندانم بود
چون تو سنکین دلی و سپین	سنگ و سیم از نه جانور پند
گر غمشت پشت من چنبر	خیز زلف را ز من به پیوست
دل خلدی فی رو بود بسگر	تنگری تو بمن که غمزه من
خدمت خسر و بی پرور	کز بد او مرا نکند دارد
اقاب ملوک و کج پسر	نامور میر نصر ناصر دین
عرض است و کفایتش جوهر	هر چه اندر جهان به میخیزد
توان جستن از قضا و قدر	قدر است و قضا بر روز رضا
کرد و اندیشه برداش ازور	هر که بنیدش از غمافتش
گر بجز جود او بود و اور	بکس داور ری از خلق نیاز
بسر عقل بر نهاد افش	کوئی از خوبی نیک او ندان
شمر مردم ستاره شم	فضل او را بهر لوح تمام

برافت

الفرق

٢٠

وَأَمَّا الْفُلُ فَأُرْسِلَتْ بِرَحْمَةٍ مِنَّا لِيُبَيِّنَ مَا بَيْنَ أَيْمَانِهِ هَذِهِ وَأَيْمَانِ ذُو الْأُنْثَىٰ هَذِهِ ۚ فَيَقْبِضُوا عَلَىٰ الْأُتْرَاقِ فَكَانَ صَرْفًا بَيْنَ عِزَّةٍ لِّدِينِ الْإِسْلَامِ وَدِينِ الْيَهُودِ ۚ

3

مجلس شورای اسلامی

و ز ج و و ا ج م ا ل ف و ن ش

بدرا فید چو ز آسمان خورشید  
بر که را در زمین بدو رخت  
تقع فی او همه زبان کایت  
منظری دارد او که کوئی هست  
منجی دارد او که موجود است  
جو او چیت ابر بی کریم هست  
نام او چیت گردش فلک است  
در چه همواره در سفر باشد  
کشوری نیست بر زمین که نشد  
صفت ولعت او بروم و چین  
طبع را خوی نیک او شرفست  
از خبر بر عیان قیاس کنند  
بآثر کردن آن حجت کفش  
آثار او ساعت و فلک

معنی مدحش از میان نیک  
نیت اورا بر آسمان ختم  
چون زیا نگار شد چہ نفع و ضرر  
آخرین خدا از آن منتظر  
مایہ فضلہ اور آن مجرب  
علم او چیت بحسب بی معبر  
کہ نباشد مگر بشغل سفر  
سفرش بچیان بود کہ خبر  
نام او سایر اندران کشود  
بچیان ظاہر است کہ ایدر  
عقل را فکر نیک او زیور  
کہ عیان را بود دلیل خبر  
از فلک بی کنسارہ ضلالت  
نکند جسز بر وز کار اثر

16.

مشق نظر و تمرین طبع  
حلال دود بن باشد  
نفس نفس کلان شیان بند  
کیمی کلان عین نفس باشد  
عالم کند خواب این از نش  
بنده که ای اصد زین باشد  
کامد یجات خان خطاب  
در بارین باشد

حق اویز و عین باشت  
صبا سبیل آب و عین باشت  
دینا و دین باشت  
کس و کس باشت  
چون و چون باشت  
فان و فان باشت  
صدا و صدا باشت  
خطاب و خطاب باشت



۱۰۰

۱۰۰  
 کربان شاه او باین  
 اری صدان ضعیف  
 ارشاد مال کورین  
 تباران بشت زین  
 مده کلان از کین  
 مردی سوار باد الوطی  
 باین یک ناصردین  
 بوی تخت باد

برخورده بود در سمع و بصیر  
جود او آتش و کفش محم  
که کاش نعمت به جاه و ثمر  
وست بر شاخ آن مجتبه شجر  
همه نیک اخترى در او ضم  
که سخن را بد و بد و مخم  
تا بروید باب نیلوفر  
همچنین شهر یار و فخر بشهر  
تا زمین است سبز بادشهر  
دلش آراسته عدل و مطر

هر که او را ندیده و نشنیده  
 خواسته از صبا شوخین گشت  
 آفرین گفتش یکی شجر است  
 ز سدا هیچ پمروت را  
 بندگی کردنش یکی لفظ است  
 صفت خلق او یکی معنی است  
 تا نباشد زمانه بی شب و روز  
 با دو پای بند میر و بار خدای  
 تا زمانه است شاد و باوش دل  
 جانتر آراسته بدانش و دین

میرزا محمد تقی میرزا علی بن  
از روزگار است و بشیر انوار

۲۱

برخت با نصاب خلیفه و جانشین  
چون مرد و مقیم بسند و کبریا  
فی سبب پیمان خدای  
خدا را بدین  
خدا را بدین  
خدا را بدین  
خدا را بدین

فی ماجہ سین الدولہ

چرا بر تنه شود و توستان ایله  
چنین که بر دره بارها ضعیف  
چرا بر آید خوش می بروی غایر

الکریمه فی ریش جامه یادتیر  
وکرزه نبر و بادیر سوای لطیف  
وکر و شود این لطیف از نت

زرار

در محبت و دوستی و وفات و افاک و نشانی  
و در محبت و دوستی و وفات و افاک و نشانی  
و در محبت و دوستی و وفات و افاک و نشانی

١٢

ایک طرف  
ایک طرف  
ایک طرف  
ایک طرف

عبدالمجید صاحب

میں نے اسے

من

سید محمد علی

بسم الله الرحمن الرحيم

...

رز از فراق صبا و بخاری و بخت  
 چو نمانده است سرشک از آن شده  
 رز از زپیری تپ مرد و تیره گشت  
 یمنی دولت عالی ایمن ملت حق  
 خدای غرور دل آنچه تو بسیندیشی  
 لوح بر چه قلم رفت از ابتدا سرش  
 همیشه است چهارم سپهر حاسد چوب  
 بسند و بند ز عکس ربع بهر تمیاش  
 بصیر اگر زعداوت بسوی او بخیزد  
 بخوای او بطیفی بصیر بر و ن آرد  
 بد آنکه آرد عفو و عطا بد بر او  
 خدای سخت و قوی گفت یا شهنشاهی  
 یکی که تیغ بود ز بدست شاهانه  
 هنر سرشته کند با کبر برشته کند

رخان ز روش بر گشت خون عید  
کز بصورت پیرانده است ناشد  
چو آن تازه و روشن بخت و بخت  
کزیر طاعت و عصیان او غلبه  
بیا فریدم را و انیا فرید نطسیر  
همی نشست همی گفت مدح اول بصیر  
از آنکه او را چو جبین بود خا و سیر  
مرا عوان التوان شناختن بزیر  
برون جبهه بقا دیده از دوشم  
چو بوی پیر مریم سفاه و دوشم  
ز پیکناه غنی بر گنجه کار فقیر  
ز آنکه دو بود اندر آتشش تدیر  
دگر که باشد در گردن عدد و نیر  
محرمی که کند مدح شاه را تحریر

24

از وقت کردار این شاخ زین است  
و قدرت دیدار این شاخ است  
ازین شاخ که در کوه کدو  
تبر ۱۹۷۱ زین است که در کوه  
گید که در کوه کدو  
جاوید که در کوه کدو  
یکی یکی که در کوه کدو

۹۸

پیشروان یکتا پروردگار

الف

این دیوان است به کلام زخمی و غیر  
 از غزل و رباعی و مثنوی و قطعه  
 و کلام و نثر و غیره  
 این دیوان است به کلام زخمی و غیر  
 از غزل و رباعی و مثنوی و قطعه  
 و کلام و نثر و غیره

بلفظ دریاکوئی کفشس بود معنی  
 نه مر جالات اجز و خصال و اصلت  
 نرسم و روی پاکسیر و ز رکنده هی  
 چنان بداند تیر سپر ما که پند اری  
 بموسه داو نیش مبدح و رعول  
 بزرگ تیش اندر سارکان فلک  
 نه قوت حرکاتش این زیار است  
 همیشه بودی تاثیر آسمان بر زمین  
 غلم او اثر ناقص است کوه بلند  
 چه شاه قصد عد و کرد و در چر دور بود  
 بد آنکه تیر کشیده است شاه حکم کند  
 قیاس شاه چو ابرو و حادش چو مشک  
 بجو و مرکب او را می حسد کند ابر  
 کسی ز کرد و سپاهش نماند بر سر کند

س ۴

از این صفت نیستی بی بینی  
 و در هیچ بیستی از این چهر  
 که تو گوید که دادا دهد به هر  
 کسی و در این اطاعت او  
 زبوت سرگردان  
 و در هر

چهارم

چنانچه

ابو بلج  
سكان رضبان او کونکېم  
ننچ کابو طایر او کوهه  
شېخ شېخ پیر اوبیل  
شېخ شېخ درخت اوبی  
مظفر اکو خور خورند  
قزاقانده سپاهت روزکاشتر  
توقی کابو نیا بیا کاه توره  
نوی کاکت دار دیر تلخ هوز  
تور صید یار کیرک  
کس دوز

کز آسمان نبود بر مرادشان آفتاب  
با من این می عقل زینت تو قیام  
پیشا که دم تو اندزد و مگر بر خبر  
بجهد مور و بنفک و غ و زاری ز  
بجو ز زین گشته است دید بخیر  
همی بروید شعرا پر کنند شعیر  
بطبع شیه مگر شیرش ابد او بشیر  
همی خرد حرکات سپهر از تو شر  
بود و عجب که کند که چون تار سپهر  
فزون بدخواه چنانکه شکر بخیر  
ز مهرگان همایون بفتح شرا پذیر  
ز بهر آنکه ماندند آنکه ماند بکسیر  
گهی ملال بود ماه و کاه بد ز شیر  
اگر چه عمت او بیش از آن جهان شیر

قریباً ہر سال ایک بار ہزار ہا روپے  
 کی مالیت میں کھجوریں خرید کر  
 ان کو بھاری بھرپور طور پر  
 کھجوریں خرید کر ان کو بھاری  
 بھرپور طور پر کھجوریں خرید

فیضان

این بهار طرب بنال سره  
 کز لعلان شاه شکر مسرور  
 روضه قشمت در بطنه یار  
 موقوف را مشیت تو صبح هزار  
 آب و آب چشم و کافور  
 ظلال و خال غنم و کافور

انجمن

کوه از یاد من از نور  
 کوه در عشق عاشق نشیند  
 صورت جم او خاویز دور  
 صفت او بکوشن زان بخت  
 سیه او تاسم  
 شکل او با سوده دست صبا  
 بخت او با سوده دست صبا

بفایده داشت ازین از نوید  
بیفایده است از ازل نشود  
کدام آن باد و کجا کار دارد  
خشم و عصب در سینه و شهوار  
نیت محمودیان ملک سعود  
رومی باز دارد دست متشو

FD

آنکه جوید رضای اوقیض  
آنکه دارد بوی اوقیض  
آنکه در دویق و قصور  
بیشتر بجز و قصور  
آنکه از عدل او چنین  
دور در دم زبیر

وله الصلوات المديحة

منقش عالمی فردوس کردا  
 هوش از طاعت ما بان پر از نو  
 بنائی اندر او کخط خوبان  
 بدان ماند که ز اغانند و در نر  
 بچهره غمره نقاشند و جادو  
 شبی کشته شان را روز بعد  
 کبی اندر کشد لاله سنبل  
 از ایشان هر یکی همچون دشتی  
 چرخ باشد وقت را امش  
 که دمی را که شمشیر زرین  
 بخون دیده عشاق ماند  
 دواش  
 صف پیلانش اندر سار زرین

ز فرخار و همه پرنس فرخار  
 ریش از بوسه شامان پر آشمار  
 بگرد عارض زخشنده زحما  
 گل اندر چسکل و لاله مبتقار  
 ز رنگ و بوی بزا زنده عطا  
 گل نورسته شان ز اغالیه بار  
 کبی سنبل نهد بر لاله انبار  
 که سیش اصل باشد از عجا  
 چرخ روز باشد وقت پیکار  
 در او یا قوت را می پدیدار  
 چکیده بر رخ زرین زیتا  
 بسان نار و کوهر دانه نار  
 چو که بر شکفت زعفران زار

برق

باب بیستم در بیان ازادان و غنیان  
که در ملک او جدا مانند  
یک شایین زاده است  
تا اینکه شاه پادشاه  
راوی بنده و ازاد و مجلس  
خداوندش فتح مرو و تاج

الطحاوی و روح البکات و روح  
اسی مکرر اجمالاً از  
سنت

ببرق آراسته میخ اندودانند  
چو را نند خرطوم از بد و نیک  
بر خم پای ایشان کوه شکست  
بهیچا سیخ رنگ و تیغ دندان  
چه جایست این مکر میدان سلطان  
یکمین الدوله و دین انجمنان  
زما را باده نیکی و رحمت  
ز عشق جو دیا بل سونی سایل  
شجاعت را دل پاکش مثال است  
بهانذاری بر او کشته است شمشیر  
جهان پر مهر دینا راست از ایرا  
غانانند جهان کویا زبانی  
اگر کوئی که خشم شاه و آتش  
و کر کوئی که کف شاه و دریا

بکر و موج دریا شعله ناز  
بود ز برین بشیره برتن ناز  
بزخم چشمک ایشان دشت شد خاک  
بصحرای که جسم و باد و رفتار  
خداوند زمانه شاه سیار  
ایمن ملت و بر ملک سالار  
زمین را سایه اقبال داد  
ز حرص غفو عاشق بر کنه کار  
سخت و راکت را دوش نمود  
جو فردی از او کشته است بیدار  
که نام او است نقش مهر دنیا  
بفضل و فخر او ندادده آوار  
و لفظند از یکی معنی است کرا  
دوره باشد یک منزل است کرا

فرونده کار و بار  
و شایخ نوسعه و بیک بار  
مرد و زن بسیار قدر تو اسرار  
و اسوده زیر سایه چرخ نور و کار  
و حکم کشف را در آینه در نشان  
و حکم کشف را در آینه در نشان  
و حکم کشف را در آینه در نشان

عاشقانه و در سحر دور تو که زواریت چرخ  
خاسته از دهن تو در این کجای

تا داشته باشم تو را به گنج  
چا و قهرمان کیست شهریار

سلطان دکن سی و بیست و نه  
سال تمام خودی و خورشید قیام کند  
که در آن روز تو که در هر ساعت از  
آن روز بخوابی یا نه

[illegible]

بوفی

کفوز بسته و نابرسته دیوار  
 بیکسان کشته و ناکشته پرکار  
 یخستم اندر بگرد و پیش انگار  
 بجای کرد دید مرگ از آفتاب  
 بجای نهار آید در انهار  
 بخی او ندارد و کنج مقدر  
 نذار و غلم اور عقل معیار  
 چو کبشانه خدنگ دشمن آزار  
 ز عجب آسان گرفتار دشوار  
 سپاهش چو دیوانش بسیار  
 ز کرد و لشکرش آفاق برقرار  
 ز ترم هم کبانش بزمین بار  
 بسان رزگار آموخته کار  
 شمشیر شنان ابری بلا بار

بود هر چند مردان اورا  
بود مخرم بدخواهان اورا  
کسی کو تیغ او بسند برهمنه  
همی در باغهای دقمناس  
همی دشمنهای حاسدانش  
اگرچه کج را مقدار بچ است  
اگرچه علم را معیار عقل است  
بیازد دند ورا پشت و سینه  
بسا لشکرش کا بد برزش  
صلایش پر کفتش بیکرانه  
برعکس تیغ افلاک پر نور  
ز زرم بند کانش بر قضا جور  
میان کارزار آراستن  
از ایشان هر یکی پیری بلاجی

PCV

جرو

نصف

کشف راز و بیان حقایق  
و بیان حقایق و بیان حقایق  
و بیان حقایق و بیان حقایق  
و بیان حقایق و بیان حقایق

و بیان حقایق و بیان حقایق  
و بیان حقایق و بیان حقایق  
و بیان حقایق و بیان حقایق  
و بیان حقایق و بیان حقایق

و بیان حقایق و بیان حقایق  
و بیان حقایق و بیان حقایق  
و بیان حقایق و بیان حقایق  
و بیان حقایق و بیان حقایق

چو روی دید شاه دید بهشت  
میان کاشش اندر باد آذر  
بجای روی سوی رزمش  
چو شنه ابر او از بیم و از رخ  
ابا شاه هر شاهانستی  
چنان دانی تو سر خلق کوئی  
اگر نه گفتنی بودی بدیعت  
نوازشه از جنس مردمان  
همی تا بر فلک برخی ستابد  
هو از ابرتم پسند ز دریا  
همیشه عید بادت رز نور نو

نیز بست شد گرفته دامن غار  
سیان پیش اندر ابر آزار  
بجای غفارش اندر مغر معار  
هلاک خویش را کشته خردار  
فر و از قدر قوت سنان افکار  
بر اندیشه قوی واقف بر سر  
نبودی فضل مردم را بخت  
بو و یا قوت نیز از جنس احجار  
بجنبد بر زمین سیمار و طیار  
زمین را مایه بخشد ابر از مطا  
همی تا نازه باشد عید خمار

فی مخرج المین الدوله

جهان بود او را دست دیگر  
چو کشته اصل او با نقش و پیر

بدان ماند که ز دلن کرد و کرد  
چو کشته سرو او با زب پر حسن

و بیان حقایق و بیان حقایق  
و بیان حقایق و بیان حقایق  
و بیان حقایق و بیان حقایق  
و بیان حقایق و بیان حقایق



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

دوازدهمین شهر و روز دهم در ماه صفر  
شماره پنجاه و نهمین از کتاب  
توضیح فی شرح قواعد فقهی است  
که به قاضی محمد تقی میرزا  
از عوالم بنویسند

افزوننده علم دارد  
حاصل می آید  
تا آنکه در دست  
مردان و شیخانیان  
فصل و جاه نور ابراهیم است  
یعنی بحث نور ابراهیم تصور

۴۹

سکونت خست فتح باد و غلظ  
متسبب یا راه باد و سرور  
ساخته خست از زین مرقه  
باقی عمرت از بقا نشو

والجواب

چشم

و لوله را قطع و در آنجا  
آه آن شمع را باین وسیله  
آرد آن بکلی را بوسیله  
آرد آن بکلی را بوسیله  
آرد آن بکلی را بوسیله

بج

**جواب پنجم**

میرزا فضل کرد او انبوه  
و هم او دیده با در صورت  
عقل ز یاد او بسوار  
او پستی مرد و مردم دار  
کوه را شنید بار  
کیست که بداند  
چون او دست گیر مردم دار  
خبر از خبرش برآورده  
که کوی خاں

بنقش این نباشد خبر گمشده  
بدواند ربیانی صنع ایزد  
شکسته خور و برنمشا و و سبل  
مغفل غالیه برسیم نقره  
از ایشان هر یکی چو روز روشن  
چوینی قد ایشان را تو کوئی  
فروزان حلیه زرین کمرشان  
چنان تابد که پنداری بر آتش  
گرفته کر زها زرین و سیمین  
کی بچون تن و لداوه عاشق  
بصفت بزمه صافی بزنند  
سیجا اندرون ماهست چندان  
بدان کاخ و ز منتظر و لیکن  
چو شحت کسری اند نقش زیبا

بسر و این نباشد بخر بکشم  
هلال آذری و نقش آذر  
نشاند پشت بر کافور و عنبر  
سلسل شک بر ماه منور  
ز تیره شب نهاده بر سرافس  
همی ششاور وید بر مصف  
رخسینی و سیه و دیبای احمر  
زبان بر زدا ز عباد مجمر  
مخالف رنگ و یکسان بپیک  
یکی چون ساهد معشوق و لبر  
بصفت بزرگه شیرین عشر  
سناره نیست بر چرخ مدور  
ز میان ساختش بر کاغذ منظر  
چون کج قصیر اندر ز ر و زو

Q.

عقبتش لاغون نظر فرم  
عقبتش انکه دنگت بسیار  
عقبتش بر امان شاف  
عقبتش بسیار عیار  
عقبتش بر امان شاف  
عقبتش بر امان شاف  
عقبتش بر امان شاف  
عقبتش بر امان شاف  
عقبتش بر امان شاف  
عقبتش بر امان شاف

10.

از سوی کشت و آفتاب  
در دل قنات دامنهار  
که از افق بکین  
ان ساره است بار  
کرد او غم را بهید باز  
ان سواریت یادداشت

که زیر موج دریا بود کوه  
همگر دهنی جوشد بدو بر  
چه کردونی که ز رخسارش اختر  
ز پیری و از دولت مصور  
خداوند زمین شاه نظیر  
امین ملت و همیشه مغفور  
شد کس را جو اند دی مقرر  
که اندر لفظهای اوست مضمون  
بدان کیستی و باین دو برابر  
بدان کیستی لوی حمد و کوثر  
بدان هم نیک باشد روز محشر  
بنام و نصرت یزدان داور  
ردای خویش بر بستی میبهر  
و بان شاعران پر شکا و فخر

چرا ازیر که شد مسیح دریا  
جهانی هر یکی دریا که بود  
چه بگری کا تش تیز است جوش  
چه خیر است این جهان نو که کرد  
محمّد ان سلطان معظم  
میں دولت و خورشید رحمت  
سفر آمد جانمردی کبری او  
ز جسر آن خسرو را وید شون  
محمد را بدین گیتی دو خیر است  
بدین گیتی کف محمود جانش  
بدین نیکیست کارام است امر نو  
اگر پیغمبر اکنون زنده بود  
بجای پریشان بر نیسند  
شده از مدح او چون نامت

از برای این که از باطنش  
خبرش را بداند و در قفا  
خفته بود و در این  
بیک خوراک و در این  
بیک خوراک و در این

وله ايضا في المكيه  
انزلوا من فؤادك ببار  
البحرين فوسفه جويون  
مع كبريتي توصلني حصار  
مع فؤادك توصلني حصار

انشائی

و الحمد لله  
از جهان آفرین باور بسیار  
چشمه ی صفا و شکر  
و کرم نفوس پاک  
از باری عز و جل  
و از پادشاه  
و از پادشاه  
و از پادشاه

از انشاوی که بسند خلعت او  
وز آن غمگش منذر در کرد  
بروز ورق باد که گیرد شاه که گاه  
بصورت راز روی دست باد  
چو زکر نام او بر زر نوید  
بسیار پیش او چون بار باشد  
لب مشوق شاهانست کونی  
سباز چون بیسند حمله او  
ز بهر آن دهد گاند هر نیت  
ایا شاهای که بی نام تو باشد  
چنان گردن زمین دشمنان را  
رانیس اربت او روی با شتر  
زمین بند را چندی سپردی  
از ایشان قلعه غنیمت بپاراک

بمشرق روز باشد نور کس  
بهنگام خسرو رفتن بخاور  
بروید کل بنرم مجلس اندر  
همی که کل شود که زورق زور  
بپوسد زرز شادی دست زگر  
بساط از بوسه شاهان کشور  
بساط شهر یار بنده پرور  
بدان ساعت و به غنیمت بجز  
مر او را بود و محبت ز غنیمت  
زمانه ناقص و دولت معبر  
کنار دشتان خرم تو بر  
ز روم اکنون صلیبا و با شتر  
زمین روم را بچند سپرد  
باه سرد قدز لطف چنبر

بسیار از بوسه شاهان کشور  
بساط شهر یار بنده پرور  
بدان ساعت و به غنیمت بجز  
مر او را بود و محبت ز غنیمت  
زمانه ناقص و دولت معبر  
کنار دشتان خرم تو بر  
ز روم اکنون صلیبا و با شتر  
زمین روم را بچند سپرد  
باه سرد قدز لطف چنبر

از انشاوی که بسند خلعت او  
وز آن غمگش منذر در کرد  
بروز ورق باد که گیرد شاه که گاه  
بصورت راز روی دست باد  
چو زکر نام او بر زر نوید  
بسیار پیش او چون بار باشد  
لب مشوق شاهانست کونی  
سباز چون بیسند حمله او  
ز بهر آن دهد گاند هر نیت  
ایا شاهای که بی نام تو باشد  
چنان گردن زمین دشمنان را  
رانیس اربت او روی با شتر  
زمین بند را چندی سپردی  
از ایشان قلعه غنیمت بپاراک

بوی لعل

نماید از شمشیر خون آمار  
چنین شاه مکر نامه گذشته خوان  
چو مرد برهنه خویش المینی دارد  
نه رهنمای بکار آید شش اختر کرد

بیا ویز از دگر سوتاج قیصر  
که فصلت بود ز دیکش مفتخر  
نه عاجز بود ازین معنی مضطرب  
همی بچنبد نشیند محراب در  
بود باقی بر واصلش قوی تر  
کسی کا که شد از خورشید زهر  
خیل بصره و بعد از مینبر  
نکرد حکم یزدانی منتهی  
جهانگیر و جهاندار و جهان خور

بدان در کش ز یک سو تیر و خنجر  
از ان جهات آمد میر کرمان  
توانستی بجای خویش برون  
ولیکن خواست کاند ز خدمت تو  
همی داند که چون ملک از تو باید  
بنور شمع کی غر غر شدند  
پاراید بنام و کنیت تو  
همی تا بر قضا ی نیک برسد  
جهاندار و جهانسور و جهان بخور

وله ایضا  
نسخ خوان

چنین کنند ز برگان چه کرد باید گار  
که هست راسته از ناتینج اوبسیار  
رو و بدیده دشمن بجهت پیکار  
نه فال کوئی بکار آید شش کار گذار

چنین نماید از شمشیر خون آمار  
بر تیغ شاه مکر نامه گذشته خوان  
چو مرد برهنه خویش المینی دارد  
نه رهنمای بکار آید شش اختر کرد

۵۳

رو و چنجا

نماید از شمشیر خون آمار  
چنین شاه مکر نامه گذشته خوان  
چو مرد برهنه خویش المینی دارد  
نه رهنمای بکار آید شش اختر کرد

کسی چاه در شاد و دینار دار  
بجای سبزه و گل و بوستان  
بسیار است او را بجز برده علم  
صلوات او در این دنیا و آخرت  
بخت او شگفت و خوش الاظم  
نزدیک است از غفلت و غفلت  
خداوند جمیع کارهای  
از او لطیف تر اندر عباد  
از او شجاع تر اندر مصاف  
بیشتر و نه بدست و خوش  
بجویند و بدو بهجت و پیچکار

رو د چنانچه خداوند شرق و غرب	زمانه کشته مرا و را دلیل و ایز دیار
بوقت آنکه هوا تنگ شد ز باد مسموم	هوا چو آتش کرد و اندر و کاشی شکر
ز قف بر و ز کوش آرد آید چون	شب ز میشه در او بد توان کنی قفا
بدولت ملک شرق سعادت او	نیمیشه بود و نه که مانده زمین و هیچ آثار
فرو گذشت بامویه شهر یا جهان	بغال خرنوب و بنصرت داور
فروغ دولت او پوچ روز و وقت	مصاف لشکر او چو کوه و وقت
همه زمین شده از روی بندگان	همه هوا شده از غش جان و شان
زمین بامون زمان فراموش	نه توده توده سر و کوه کوه بن راقا
بدید چهره الماس نک شمشیرش	در این دیار نماد از محال فان پا
نهنگ مرد او بارش بخورد و چون	هر انجسی که برست از نهنگ جان
بر آب در میغ فرود شدند چون	چو بر گذشت بر آن آب شاه و حق
فرخ چون چون کوه شد ز بسک در	کلاه ترکش این بود جامه و آس
کسی زنده بمانده است از آن برتر	اگر چه نفس رست است هیچ چنان
از این سپین بل بکند نعره و چون	نخواهد آمد جرای های ناله زار

همین تازی کوشای با بطنه  
چنین کانی دوشای او قلعه دار  
هنوز زیادت حضور او قلعه دار  
بسیار است از این و او در بار  
که نظام او حق کند و باطل  
صلوات او در این دنیا و آخرت  
بخت او شگفت و خوش الاظم  
نزدیک است از غفلت و غفلت  
خداوند جمیع کارهای  
از او لطیف تر اندر عباد  
از او شجاع تر اندر مصاف  
بیشتر و نه بدست و خوش  
بجویند و بدو بهجت و پیچکار

بسیار است از این و او در بار  
که نظام او حق کند و باطل  
صلوات او در این دنیا و آخرت  
بخت او شگفت و خوش الاظم  
نزدیک است از غفلت و غفلت  
خداوند جمیع کارهای  
از او لطیف تر اندر عباد  
از او شجاع تر اندر مصاف  
بیشتر و نه بدست و خوش  
بجویند و بدو بهجت و پیچکار

الجواب

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين  
الطاهرين المعصومين أجمعين وبعد فإني قد تلقيت منكم رسالة في بيان  
أحوال بلاد فارس وطلبتم مني أن أكتب لكم ما سمعت من أخبارها وما رأيته  
من حالها وأحوال أهلها وبلادها وجموعها وكنوزها ونباتاتها وحيواناتها  
وآثارها وبقاياها وجميع ما فيها من عجائب الطبيعة وقدرتها وبرورها  
وغير ذلك مما لا يحصى ولا يعد ولا ينفذ ولا ينقضي وقد علمت أنكم تريدون  
أن تعرفوا هذه البلاد وتبينوا حقيقتها وتبينوا ما فيها من الخير والشر  
والنفع والمضر والهدى والضلال والنجس والطهارة والبر والفساد والعدل والجور  
والعز والذل والكرام والمهانة والرفعة والسقوط والعلو والسطوة والمنطق  
والفلسفة والسياسة والحكمة والفنون والآداب والعلوم والأدب والشعر  
والخطابة والبيان والجدل والتمثيل والموسيقى والغناء والرقص والبهجة  
والسرور والفرح والابتهاج والاحتفال والمناسبات والعيادات والأعيان والأعيان  
والأعيان والأعيان والأعيان والأعيان والأعيان والأعيان والأعيان والأعيان

بمخترش اندر تیغ اگر بخت  
اگر بجنبه پند خیال او از باد  
گرفتار نکند او باشدش بخیر  
و کس سوال کند کوی دای سوار مزن  
و راز اسیران کوی گرفت چندان  
کرده ایشان بگرفت طفل عرض چنان  
و کز خواست کوی که برگرفت ز کج  
بدرجا کبر است و به شهادت و سپاس  
قیاس کینه اندر قیاس سیف  
عکس طالع ز کین هوا چه ارم  
ز تو دو نافه مشک و شامه کافور  
عمو دزیرین با کوهر کمر شمشیر  
بجست دشمن داشت کج فلان بزر  
از آنکه تربت کرکج و شهر و بزرگ او

چشمش اندر تیر است کر بوی چکان  
بر دم که می خور دبر جگر سسار  
اگر کند آغوش بودش استغفار  
و اگر جواب دهد گوید ایملک ز نیا  
که تنگ بود ز انبوشان با دو قفا  
بهر روی و پیر بر زنی قطار قطار  
سخن نماند و عاجز شود در او کفزار  
بجایا درست و بی تنگ دنیا  
شمار گیرند اندر شمار ز زر عیار  
زمین ز توده یا قوت سرخ چون کلان  
زمین ز توده یا قوت سرخ چون کلان  
سلاح نغزه بر بچه کان کهر خسار  
ز بهر نصرت دین محمد مختار  
مقام قریطیان بود و معدن کفار

△△

کروست از تیشا بان فرستاد  
چنین سپید ز سر آزان می کردار  
ردان دستم در شان بود خواند  
غبار خلق او آورد سپید  
چو ترقه ختاب آینه زد جسم  
چو کسوف از ده او زمین  
چو زنده شمع از رخسار  
چو سوز خنده مهرش بر

20

۱۰۰

[illegible]

بین اور  
فی مش عیمللہ  
بہد و استالی و خاص  
بین کج قرآن چل خوش  
بہادہ روی حضرت  
کف قضا را و جی بوی

55

کتابخانه و دوست علی بن ابی طالب  
که در ده روز به دست او رسید  
و در ده روز به دست او رسید  
و در ده روز به دست او رسید

چنان که صفت روشنی نصیب  
نصیب دشمن او مرگ و سخت و تیار  
بر او بر آمده و کفۀ عنصری اشعاع

همیشه تا صفت تیر کی نصیب نیست  
نصیب شاه جهان باد و غرور و غش  
هزار فتح چنین و هزار غرور چنین

ولم ايضا

که سوخت آتش بجز دل مراد بر  
بدین جهان نبود کار از این غی  
چو داد دل نتوان خور و نیز از دل  
وصال باشد با او مرابطی که  
بصورت رسن اصل آن سخن  
اگر چه دیر بود بخدای سوچی سپر  
چرا انکوی نفت و نای فحش  
که جزید و نبود قصد مر خوب سیر  
بزرگوار پسران بزرگوار  
همی در خشد باد آفتابین

چگونه بر خورم از وصل آن دلبر  
 طبع کند که ز معشوق بر خور عشق  
 از آنکه عاشق نبود کسی که دل نهد  
 زیر و صلتش بر حلقی همی سازم  
 شدم بصورت چنین چو زلفا و دیم  
 نگر بمن گذرت هست در مثل کمرین  
 چرخید از غزل و نعت نیکو ان گفتن  
 ستاره سیر خوب میر ابو یعقوب  
 نظام فضل و هنر و سفاین ناصر  
 منتظرش بهمه وقت فریزدانی

زنی بخت اندازد / زین پسر ده فلک جان / صهارسرم / بی تو / در کوه ان / کنون / لطف کا



بوفی

این کتاب را در سال ۱۲۸۰ هجری قمری در شهر تبریز  
در روز جمعه ۱۵ شعبان ۱۲۸۰ هجری قمری  
تألیف و تصحیف نمود

کند ز نیاید مع و ثنا از آن محسبه  
از آرزوی خطر در شو و چشم خطر  
بجنگ و جنگ طلسم تو انگی و طفر  
از آن فراوان خوشتر که شکب  
بروشنی و مژه دشمن آفتاب و کر  
سفینه ادب قطب علم و کنج  
و یاسخای تو بحری که بسیش معبر  
کز آن دو کار نیم جز رشد و سحر  
کنون که دانستم زو بانهده بهر  
که میر سیه شد از بنده سخن کمتر  
بکاست رسم من سوی من نکرد نظر  
هنر استی که دم ز گردش اختر  
بر رسم خویش و بجدت نیامدم ایدر  
و در که شاه سوی فتح شد می سهر

ز نیگوی دژ شایستگی که خبر است  
شش زند که جوینده نظری جرم  
بجهد خدمت او کن که هست خدمت  
شای نیگوی بزم او بود خوش  
شده ست رای مرغ طایف  
رایسینه و هم قطب کج هر سه هم  
ایا و فای تو بندی که هستش است  
دو کار سخت شکفت او فاده بود را  
نبود عبرت بسیار تا بد انستم  
چنان بود اندر نهفت صورت حال  
کراتی آمدش از من بل که چنین  
هزار نفرین کردم زور در ایام  
ز بس که خشم آمد که گفت شمر  
و پیر میرا بهل گفت بود مرا

فصل در معرفت احوال و اسرار دوزخ  
در این فصل از معانی شریفه  
مجموعه آثار و اخبار و اسرار  
که در کتب معتبره و روایات

06

سپہ طالع بادست بود از تر بار  
و انداخته اند طبع او طبع خوش  
عبدی کی واجب کماست قد دار  
عما دینی و در حق دین آن  
الزاد

کرم

آید آن بای سعادت باز  
سز جهان ملک بدست نواز  
خشم او را ز نام برده نواز  
ای او پیش از شب و روز  
چون

سخت دولت بدست نبرد  
و نه بخت نرفت ز دیر و زار  
خلق را عهدش او قضا و قدر  
وز زمان از دست هوش و عیار  
سخت دولت بدست نبرد  
و نه بخت نرفت ز دیر و زار  
خلق را عهدش او قضا و قدر  
وز زمان از دست هوش و عیار

حکومت تو بای داری  
و عدلش بر حق است  
سال ماه از غیب نیست  
شب روز از قضا و قدر است  
و هر که خاکی صحن است  
بجز خشت زوید باز

انکه از شرم و از حقیقت آن  
رو اندازد سخن را به جاز  
تا به بندگی کشد  
از دود اعضای او بدمه غبار  
ای ترا عدل بر نهاده جان  
دی ترا ملک زوید به نیاز  
که امت است بر تو

بجشنه و نیانی بوقت خویش بدر  
همی نخواهد تو نیز ازین سخن بگذر  
مرابگفت خط کرده بدین اندر  
که تو نگردی از کارنا پسند خد  
پس این قضای ستود و باشد این منکر  
و کر نکویم بر پرس از کسی دیگر  
بشرح گفت حدیث نهفته مضم  
ز دید کام کفنی برون و مید شر  
بدانکه کافر م اندر خدای و سر  
و همان آنکس پر خاک باد و خا  
بفضل باش تو اندر میان داو  
که معنی از دل و از طبع من بود  
چو از رفت نکرد و بسوی اطر  
محل شکفته شنیدی که باز شد شجر

که چون نکوئی دیگر هیچ میر بسی  
ز در و پارخ دادم که میر خدمت من  
اگر نخواستی او رسم من کردی کم  
که میر بسیار از ارد و از تو بد  
کنا تو کنی و هم تو نیز کیری خشم  
بگفتم این چه حدیث کفنی است  
چو باز پیش تو بعد الملک مراست  
چو آتش آتش برزد دل مرا بدغ  
اگر بگفتم آن شعبه بر بنام تو من  
کسی که بر تو مزور کند حدیث کنا  
نگاه کن تو بدان و او ری چشم خود  
مرانیاید حاجت نقل کردن  
زبان من مثل ابرو شعر من مکرر  
شجر شناس مرا و شعر من کل او

لحم و خون و عرق و اشک و عیار  
که از بهات و عادات خوار  
باز از آفتاب و دود و غبار  
تا از آفتاب و دود و غبار  
تا از آفتاب و دود و غبار  
تا از آفتاب و دود و غبار

اولی

دستار از بادار و ملک طلب  
سوی ز کار و کاری تاز  
دوستان را غرور ناز و ناز

فیض الیقین

دایم اندرین دولت و دولت باش  
دایم اندرین دولت و دولت باش  
دایم اندرین دولت و دولت باش

که در محاسن تو عرض کرده ام بگر  
نیافرید خدای جهان فضل اثر  
که فضل است چهار از نایاب است  
همی ستانم قطره می دهم کوهر  
مرا فرین رابسته است صد هزار  
که هست خاطر ما دیر و سیرت تو بر  
که خوب گوید و در شتی بکسر دوا  
چگونه پرد مرعی که بسته دارد پر  
بفضل خویش نکرد تو بقول او نگر  
چو روز روشن باش بلند بخون

مر انباشد و شور شاعری کردن  
سخن تو ام گفت اندر او که در دل  
بنام تو نام سخن طسار زیدن  
فضایل تو جوهر است و صدف که  
ترا بریخ توان گفت که یک انگشت  
تو برتری ز معانی و هر چه ما گوئیم  
ایمیر هر که بود پیش تو همی گوشه  
کسی که مایه ندارد سخن دان گفت  
بجلس تو زبید انشی سخن گوید  
همیشه نامه و غور شد و شنید و بلند

وله ایضا

برسم تنهیت عید از افرین ایمر  
بدست طبع نبوده است همچو نیه  
که دست دولت هر دو بدست است شیر

جال لفظ فرای و کمال معنی گیر  
تدای کافی که قوت خرد دل او  
همین دولت خواندش این چگونه بود

دایم اندرین دولت و دولت باش  
دایم اندرین دولت و دولت باش  
دایم اندرین دولت و دولت باش

دایم اندرین دولت و دولت باش  
دایم اندرین دولت و دولت باش  
دایم اندرین دولت و دولت باش

ایین است

کاه منصور تا حدار ملک  
فایده داد و دین و دین از ملک  
باز آمد ملک شمار کثیر  
علی و عدل و شمار ملک

ایک

کوه درای قطار دافزار  
 پنج تخت و قطار ملک  
 در ملک کرد و اسب کند  
 یک وقت آدمی دو پوری  
 به چو شایان آسان  
 خوار شد کمر عیار ملک  
 ناسپا فرید و نداد  
 ناسپا ملک

این ملت خواندش آنکه حافظ است  
موقف است بکفرت که آسمان پرور  
چو بنده از پس توفیق راندا بدیشه  
بزرگ و خور و خدای آفرید و دود  
ز خیر عبت در برابر اثرش است  
که یکی بکفایت بدین و ملک اند  
شاش جستم و گفتم تصرفی بکتم  
بغور ما شده کم گشت و چو اشی او  
کسی سؤال که توفیر حلیت خدمت او  
بر سر بخدمت از آرزوت توفیر  
چو دید دشمن نگذاروش که پیش آید  
چنان رود و بعد ویرهای او کوفی  
بهر آنچه کرد و کند شمش غمیت او  
بویر ناید کس را بزرگ عبت او

همیشه حافظ این بهر سر چرخه ای  
چنان براند تقدیر کو کند تدبیر  
موافق آید تدبیر بنده با تقدیر  
بزرگ همت شاه است بر سر چرخ  
بزیور هر اثری صد هزار چرخ اشیر  
همی نماید فعل و بسی کند تاثیر  
در و بلفظ و معانیش را کنم تقصیر  
کلام و هر چه بر و اندازم از قلیل و کثیر  
بحق رسیدن باشد هر چند تقصیر  
که هر که ماند ز تو فیر ماند در تقصیر  
زنوک نیر به تیغ و زنوک تیغ تیر  
بجای پیکان داند و دید با بی  
هزار دیده و چراغ بیند و خیر  
که همش ز بزرگی نخند اندر ویر

وین دو هزار  
افزینده و هزار  
اقبال علی بن یار زهوت  
شرف عرض کن کار کن  
علی از ویس نماز است  
نفس شاد و غار کن

اب دار و کله کشی اندر دوز  
 باد کرم و خاک پیا  
 میگردان میگردان  
 در گشت روزگار زان ملک  
 بیاور ملک

الوفج

۹۰ نگارای درون نشاندن  
 ۹۱ نگارای بیرون نشاندن  
 ۹۲ نگارای بیرون نشاندن  
 ۹۳ نگارای بیرون نشاندن  
 ۹۴ نگارای بیرون نشاندن  
 ۹۵ نگارای بیرون نشاندن  
 ۹۶ نگارای بیرون نشاندن  
 ۹۷ نگارای بیرون نشاندن  
 ۹۸ نگارای بیرون نشاندن  
 ۹۹ نگارای بیرون نشاندن  
 ۱۰۰ نگارای بیرون نشاندن

که باشد آهش و فوایدش و چو خمیر  
ستاره بر فلک از عزم او گرفت  
حروف شعر چون مدح او کنم تحریر  
بسی سر آید گویی همان سخن بجزیر  
بالا شده کی مرشد است بنده  
چرخ از فلک و آفتاب بدین  
کس از نشاط و فروغی نیو فضا بغیر  
که بی منافع دارند بند کانش  
کز آینه بود و خلق نیست آینه گیر  
زیم او زود جسته بغاوت بخیر  
بقصد کس نبرد نام باطنی تریو  
بیک نفس نخنند باز در وفا بخیر  
چو خواب نیکو بود نصیب او تعمیر  
طلب نکند کسی نزد جهان گیر

که صلابتش از مبعزات و اودست  
چنان رود بهمه کار غم او کوئی  
حریر پوشد از تازیج شاه جهان  
همی نویسم و از حرص از نیش قلم  
ضعیف نشده در خدش قوی کی شد  
نبود و کجا دست و رای او باشد  
همیشه از فقر و نفیر و ارد کفر  
نسود چندان تا تن خای خد  
خلای فاعده مهرش اندر آب نهاد  
اگر چه قوت شیر است بد سگالش  
ز حق او که بکست و در همه عالم  
هزار غدر نهد تا بجفا نباید کرد  
نصیبش مان از وضع و سگانه خیر  
بزرگواران چون نفع خدش دیدند

یمن عید و واقعا ملک  
 سید ابابکر و زکاء ملک  
 شرف شاداب اختیار ملک

54

و ست پیر کشه والی خدیو  
از ره نبیاد کبر و دار ملک

و لم اجد  
شذوذاً في  
شذوذاً في

زجی

ای که بگوید ای خدایا من را از این عالم بکش و مرا در آن عالم قرار ده که در آن عالم من را از این عالم بکش و مرا در آن عالم قرار ده

از ده بصفه اول ملک  
داده تو خانان ترک  
آزاده بزوجه جان ملک  
اختیار تو که شال ملک  
ناروی تو را تقویت کند  
عصام تو را شستی دید

الکونین

سازنده بود و بساط طبع انسان  
ایام تو در احوال و غیاب تو  
ما شک نیست و خیال ملک  
مات کرد و خیال ملک  
افکند و بی جان ملک  
تو ز میان دم را

ولم ايف

ایہی و نام تو اعظم و تو یگانہ  
بہم بہت تو برا خدا کن

CF

مجاہدین راوی تو از اهل  
عاریت راوی تو از اهل  
مهرم خواندند تو را شب  
تغیظ کن تو را شب  
نفاقتی بجایمانان  
ای تان

یا غنند و یا کشاید تا نداید و بد  
آنچه بستاند و لایت آنچه بد بدو است  
نصرتی و فتح است یاری کردن جهان  
تبع او هرگز بخوبی جز دل شیرین  
نیز خمر و ساقی است دل شیرین  
جز زبان چهری نکو پیش او هنگام  
اندان جهان بود کوشا و بوشید  
در هوای باغ او بوی بهشت آردیم  
زیر پای نیکوایش بود از فولاد  
هم بدو مجبور کردیم بدو خست آمد  
و در چه حکم پادشاهی بر کار باخت  
و در چه از طبعش هر دو بیادش آید  
و در کسی بی او زیادت کیر و فخر آید  
جز حکام او نکرد تا بگردن آسمان

کمرانی





۱۰۰۰

دل بود تو بادلی خاشاک  
کلمات تو زنده طالع  
در ثواب خطای می بود  
تو زلفت او خسته و دراز  
بانه می و بستم در عالم  
بسته ای تو خاشاک  
با تو در غایت شده بجای

بسم اللہ الرحمن الرحیم

معاونت و ترقی کے لئے

५५

شهریار ازمیت و ایت وایت  
معدن او قندچال  
روبی

مستخرج شد از این کتاب  
نویسنده آنست که در این کتاب  
نویسنده آنست که در این کتاب

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

که داد پانچ سیال جزا بدادیم  
هزار شقال اندر تر از وی شمر  
چهل هزار درم رود کی ز قمر خوش  
شکفتند آید شادی فرد و دیگر  
کر آن عطاش بزرگ آمد و شکفت  
بیک عطاش هزار از کبر شاد  
نه شاعر یک قدش پنج حدیث  
ازین سبب عالیشان شمع شاد  
و که شجاعت کوفی چاونه غیر بود  
پدر کز اول تا سید و وزیر زد  
بزرگان فی خویش بنجر وی نشاند  
چنان بود پدرش کش چنین بود  
بجنگ غنی آن لشکری چاوسیه  
ز کردایشان چو نسب هوا روشن

روزنامہ

از دود و مرغوانان بجامع کربلا حقیقت  
خداوند عالم سپید کرد از استیصال  
ایشان انوار شد از نور جمال  
خدایا شکوه را آرد که با

تا الحاح تو چون بفرمودی چنان  
از عجل تو بدیدم چنان  
از عجل تو بدیدم چنان  
از عجل تو بدیدم چنان

و دست پیل در اندشت بر می کتی  
چو شمشیر پیش بد مرداد جلد سکار  
بجنگ ملک شرق آن سپاه قوی  
بجنگ مرو که از او ز کید تادوزی  
نه ز انصاف که بوم اندر آیین جفت  
ز مردم کیشان چیم در زوشن که  
چو ایگر شده روی آب و رنگ هوا  
گروه انبیاشان چو شکر با جوج  
ز مانه را و فلک را همی بکس نشیرد  
کشاده کردن کسره کین اختیج  
چنان نبود که کام و مراد ایشان بود  
بکند حمله شاه زمانه شان رخ  
گروه ایشان از دست شاه کشته  
گروه کرده که جکت بیتان که ملک

بریر می در آورد کرد و حجر  
چو حلقه گردش صف بو ایشگر  
چو کرد کرد پر کنده ضعیف چو در  
بر می نبود و نه شهری گز نبود حشر  
نه ز آن عدد که رنج اندر شای  
ز بانگ مرگیشان گوش چرخ کردن  
سنان ایشان در ایگر نبو  
سلاح محکم ایشان چو سکه  
کینه مودی از ایشان بگر عجب  
دو این که سوی صید شیر شمره  
که بد سگال در خواست گردا گرد  
چنان که مرسته قوم عا در ص  
سپاهشان دل بد کرده برشان  
از و کناره گرفتند کیره بجز

کردم توده خاطر ابدال که شای  
در علم از اینک زدی عیال  
درد و غلظت اهل کمال  
چرخ بختی و سعادت  
تا سعاد انعامی تو اهل کمال  
ظاهر شد از عدل کینست اطلال  
اندک نظر حق چون که تو توان  
داند از نظر حق چون که تو توان  
تا از اینست و پیش بدیدم  
تا از اینست و پیش بدیدم  
تا از اینست و پیش بدیدم  
تا از اینست و پیش بدیدم

و لیه الضالیه  
رغم نظم و نظم  
طبع دل و اصل  
طبع دل و اصل  
طبع دل و اصل  
طبع دل و اصل

توفیق

وای نام تو زنده نام خلیل  
ای بذات نیک شایسته خلیل

چو بایه میرضی بخت بر دلشکرد او  
بزد آینه از او چهره گرفت بخت  
نبرد بود بر آتش بخت راست  
بدینست العذر او نام او تابود  
بدشت او توان کام ز در صلیب  
گر اندر او ره یابی تو تیر جوی و تیغ  
بنای باره او روی مغر و اهریمن کرد  
چو مرد بر سر دیوار او می رفتی  
رکاب عالی چون سوی او کشد زبر  
شد از کفایت تیغش بچار ماه و در  
و راز باطله کویم عجب فرومانی  
رهی که خاک در تش چو تو دها می  
اگرش یک بدر برزدش چنگال  
بنا بهاش تو گفتی که گرک مانند می

اعتقاد تو صافی از اشتباهات  
کار حرکت بریدن دعوی  
شغل غیبت خریدن تاویل

51

بر تو پیشانی صلاح رساند  
وز تو زویدیدنی قلیل و  
بهر و بهما شوی بقیاس  
بهر و در شایسته بلیس  
از چهره ای است خفت  
از چهره ای است خفت

برون

برای

روز عرب نو که خورشید فصل  
اندراقدار و دراز تیغ  
این پیدان آن بدین خیزد  
فکاسنج کرده پیروز  
سود با جامه زینت کرده  
پوش اجسام سوی جای  
پوش کوشن روح سوی  
نظاره کند

از قلم حبیب  
بیضی لبهای شبنم  
سایه زلفهای ثقیل  
پیشانی درخشان  
لبهای ناز و دل  
زبان شیرین اکلیل

59

کلی غشا خنای بزرگ  
ز نونی ساق شاهی  
خرم و باغده از عی که حکم  
شاهی خود رفت از سل  
کنده عیان زنده تا آزاد  
عمل عزل دیده برالین  
بافت از قید

بزور دین باز آمد بهب آذر  
 ز خون لشکر او گردشت خشک  
 که نام او جهان کم شده است بطول و  
 که بر سپهر ریش همی بود افسر  
 حجر نبود روی زمین نه در  
 بدست ایشان شمیر با صبح  
 تو کفایتی آنکه پراکنده شد بدشت  
 ز بول ایشان در چشمها شید  
 بکلیه پراکنده جسد آن محشر  
 نه ماند نه حواری نه شاه و نه حاکم  
 و کردند فی تاج الفتوح پیش او  
 بشاه نامه بر آن بر حکایت  
 تو تا در ست ندانی کن سخن باور  
 وزان سپس که بر او باد را بنو و عمر

برون گذشته بود و شاه پیر چو  
 ملک گرفت بروی رخ خاز او  
 چنانش کرد و خدوند خروان من  
 شنید و خورشاه هند و این حال  
 فرو نر ز لشکر او بر فلک ستاره نمود  
 بدین صفت پسی بود و شست تبخون  
 چو دو دیر و او آتش زبانه زبانا  
 زیم ایشان از منظره رسید و  
 خدایگان خراسان بدشت نهاد  
 پناه نمانده انجامد از زمان از روز  
 حکایت سفر مولاتان همی دانی  
 اگر ز جلفه فریدون گذشته است  
 همه دست بودند و دست نیز بود  
 از آن سپس که دروهم را نید یا باب

۹. بناد از صود امر ایست  
 بخش ابراهیمات بخود می  
 ابراهیم بن قهرم می  
 باد اقبال حضرت عیالت  
 سکه سنگ یافت اقبال  
 بی عمل دیده بریالین  
 کیان از نو تا میاید  
 بناد از صود امر ایست

الحرف

یونیسوس بی مع یفضل  
مع کلکای عظم ت  
نوی سال دمایه کشت  
قابل چشمهای خاص تو را  
مد سلاست یار دل قبول  
تا که است خفت شادی ابرو  
باد کن تو با طاف ابرو  
با دوغ تو باد ام ابن از

والله اعلم

امروزه بزرگواران  
مطوبان سزاواران  
الکاف نمودند  
در ظرافت که قابل  
عجب

4.

گروه سربل خاک و باد طبع  
 آتش او بر سر ز عسل  
 دوزخ و بار بطلان  
 است و او ده خون خداید  
 زویدی شش و ارج  
 و سبب شش و ارج  
 و سبب شش و ارج

بموتان شد و در ره دولت قلعه  
 بلاد و تنگد هاشان شد و سوخت همه  
 نه قلعه ماند که نگاشد و نه سیه که نزد  
 چو بازگشت بیک تا خنجر بسته شد  
 کشید تیغی است یکسره لشکر او  
 نه سینه نوی سیره بر اند ملک  
 سپهر راه بیابان ز راه پروین  
 نهاد خسرو سپرد ز در ملک از دوز  
 نبود هرگز جز دیواندرو ساکن  
 نه مرد رفت ششم روز از آواشان  
 نه یکسوار است او بلکه صد هزار  
 ز چین و چین بگرویه تالاب چون  
 چه ایست چو طغان خان زده و دایره  
 شتر شتران از هر دلبستان تندر

که هر یک اصد بند بود چون خیمه  
 بر باد سی تو دای خاکستر  
 نه قرصی که نکشت و نه کبر و نه کافر  
 از آنکه بود و غراسان رزنجار مضطر  
 نه ایمنی بجان اندرون عدل نظر  
 فکند بر همه راسه نکون آن مخضر  
 بدان بری که رود غنسی اندر بخار  
 به تنه هاشان بر حلق حلقه جنبه  
 نبود هرگز بر خور کس و بر هر  
 نمود بر لب چون هزار گونه عمر  
 بدین کواه منت آنکه دید هر یک  
 ز ترک و تاجیک ز ترکخان و عظمه  
 بیامند شده جنگجوی چون غتر  
 بکمر کردن خو که چشمشان بهر

[illegible]

سوابق



و در آن

بازار در میان غنای  
کلیه صفت غنای  
نویسند و نویسنده  
نویسند و نویسنده  
نویسند و نویسنده  
نویسند و نویسنده

وله ایضا

غلبه در میان غنای  
نویسند و نویسنده  
نویسند و نویسنده  
نویسند و نویسنده  
نویسند و نویسنده  
نویسند و نویسنده

۲۲

نویسند و نویسنده  
نویسند و نویسنده  
نویسند و نویسنده  
نویسند و نویسنده  
نویسند و نویسنده  
نویسند و نویسنده

بهار گشت بگذر و بهار  
خود آمده است و نگرد  
از آن پس که بدو بدو  
بگامش اندر زهر کشند  
ز گرد ایشان کستی  
نبیب رود بلا فعل  
چنانکه بود در اقلیم  
بگفتند که این کان  
خبر او بدست  
که این است تن  
بر روی آینه  
سپهر تاختن  
درست رای  
نموده خسرو

از آنکه جایگزین  
بی که گفتند  
سرش بغیر  
شیده که چه کرد  
زین و لشکر  
همه شده دل  
بجمله صدور  
حدیث شاد  
که رانده بود  
برزم لشکر  
برنده کو  
برین بجز  
زنیق غم  
اگر چه بود

چهارم

نویسند و نویسنده  
نویسند و نویسنده  
نویسند و نویسنده  
نویسند و نویسنده  
نویسند و نویسنده  
نویسند و نویسنده

۱۰۰

مقدم عقل در جمع اوست  
ز بخت و عیندو با عالم او است  
از وفاتش که بود ضعیف تر است  
چون از غایت انعام اگر کم است  
در اولالم چو اندک فایده است  
چرا بر بهر اصل اندر حق شوره است  
صالح از این صفت غفلت زور حق غافل

چو از معکس میمون برفت رایتش  
خیال شعبده جادوان غیبت  
عصای موسی تیغ فلک برابر  
بجائی می تیر دیده در دل خویش  
یکی بدندان پیکان می کشد زود  
بدان یار همانا که موج خون عدد  
در اندر و که آن جنک میزدان ظلم  
هنوز شرک مار از خون مردان شن  
از آن غنیمت کاورد شیرانجم  
سلج یکسر بنهاد تا دید شود  
ز رنگ و بلوی همه خیره گشته دید  
نه تیر خندان تخته بخیزد از لرزه  
ز بسیر که در جام کرده شاه ویر  
قطار ایشان خود چون سلج بکشد

قشاد ز لاله اندر مصاف آن لشکر  
 تو گفتی آن سپی بود بیکرانده  
 چو آرد هاشده باز کرده پهن رف  
 بجای دیده یکی نیزه دید در محجر  
 یکی بدست همی کند خنجر از خنجر  
 با همانندین زدشت و ز کرده  
 پس نیزه نیز از نیل آب مادر  
 سم ستوران لعل است قتیله  
 کسی در ست نداند بخرانند داور  
 سرای کشته بدو چو بخت بر  
 ز بس طویل یاقوت و پخته غنبر  
 نه نیز چندان خنجر دار بشد  
 بدان زمین نه همانا که زنده ماند  
 سری بجالف و دیگر با شکر و کمر

تکست زدواع بر دبا دجا

43

که رفتن و خضر از مل عالم  
از کشتن چو موراد از منزل  
نیخاچ چای او را در دوا غل  
و این ترکه که بسیار شیشه  
کشد ازین برکش به اخیال  
و قول میدان آورد صبر کجا  
ماد و با نام غل

نہیں ہیں نہ خاکیں نہ قطع این وزن  
شہد ہر اہلما خط باطل  
کہ وہ در اہلما راہ حیوان  
فادین صبح اور صبح قابل  
فضائی اور دراز  
یہ نقل



دولت

مقامی که در این عالم است  
و در این عالم است  
و در این عالم است  
و در این عالم است

فی مخرج سلطان ابراهیم

بیستان در تنگت حال که شود  
خزینہ لکان بود در بسم مضمر  
نه بود هیچ میان ز کند خضر  
زخم او همه پنا و بر جان شد تر  
نهاد یک تنه بر تن کوه راه گذر  
فکند از آتش در زیر کافران  
ز زرد و سیم و سلج و جامه و زبور  
که پیش شاه جهان بود توده  
بجای موبک کوهر نهاد بر آستر  
ز سیم خام و چو تاجی پر نکار و  
دل تند بر او خود دل نماند برادر  
شود در از و نیاید بجز نوح و  
وز آب جوی نهر و یک کشد او را  
تیران بیلادون و لینده بهر بر

ز قهر آن که ایستد از آن یار نبور  
از آب جیلیم از آن روی کار زار  
یکی حصار گزیر جادو گنکر باش  
بگردش اندر دریای سبز موج زان  
نبوراه و نبودش کربیک فتنک  
بساقی بستد خسران حصار جنگ  
خدای داند کجا چه برگرفت  
فزون از آن نبود یک در پنا  
بجای خیمه شان ز نهاده بر آستر  
بدار ملک خود آورد تخت ملک  
که شده است بغرین فکند و درین  
ز قلعه های کرکر کان یکان یوم  
جو ادیان کتبخا و دند مردم او  
نخن سیاره بود حصن دیده و موم

پیر و پادشاه و پادشاه  
پیر و پادشاه و پادشاه  
پیر و پادشاه و پادشاه  
پیر و پادشاه و پادشاه

۴۶

جبار و پادشاه و پادشاه  
جبار و پادشاه و پادشاه  
جبار و پادشاه و پادشاه  
جبار و پادشاه و پادشاه

زیر پای

خاک که جادو و جادو  
خاک که جادو و جادو  
خاک که جادو و جادو  
خاک که جادو و جادو

١٥٦

از این خوش روی زمین که نام دارد  
 که با دیر چشمی است با چشم  
 خال رخ می اندر میان پیشانی  
 عود خوشی است درین میان  
 نعمت آله از آن است که  
 که با دیر چشمی است با چشم  
 که با دیر چشمی است با چشم  
 که با دیر چشمی است با چشم

زهری که از این قلمها سخن کوفی  
 و راستوارنداری بخوان باغ قوج  
 کشاد شاه خراسان همه زهر جدا  
 بپست ر بگذر و یو بوخ کفر کف  
 نجات از این کافرستان که کافر کرد  
 اگر چه مخمرا و بست در زمانه بزرگ  
 بهر انکشی که چو تو خوشن همی شمر  
 چو این همه بخی آن زمان با فضل  
 اگر مجلس ستوری بی بود خروا  
 بی بی همه باشد بی ولیک ازو  
 چو شب سیاه ی که و قمر نکو تابد  
 چو چوب کو بیدن چو چوب خود م  
 چو طبع است آری لیکن از شکست  
 میان افغ سیاه میان پارسید

شرح آن توان کرد و چو شش و شش  
 که قیامش چو عقداست شهرهاش  
 چنین نکرد و کیستی کس از کارش  
 بجای بست که نه با و مسجد و نه  
 بخیر رضای خدا و رضا و خیر  
 ز نجرش بهر بازگشت و نظر  
 بگویند تو از خویش تن بهر بشمر  
 بود که ثانی باشد و گرنه رنج مهر  
 یاسب تازی بر که چگونه مانا فر  
 یکی است سوره اخلاص و میگرد  
 بر روز تیره شود و چه روشن است  
 بداند آنکه کاشش به پند و مجمل  
 محل خاک نباشد برابر آذر  
 شنیده ام ز حکیمی حکایت دلبر

40

زی ما در پیش کلام ترا  
نظر خفیه بنویسمه فضل عظیم  
توئی که ما به وی لکیم الطبع و برای  
توینگی کسی که از بار تو بهیم  
ای و از فلک الطبع تو طبع شایسته  
بهر دیک از خلق تو بخدایم  
زین بر نام تو ادای که با زلال  
حال تو بنام تو

والمختص بالمدية

52

دوشمن را از راهی قوی  
که باطل بود و بدست  
بمشت زینا بدست  
که یاری که اول غفلت  
نشدی بود غفلت  
روی باز آمد به غفلت

نظرش را به دایه عظیم  
دوشمن را از راهی قوی  
که باطل بود و بدست  
بمشت زینا بدست  
که یاری که اول غفلت  
نشدی بود غفلت  
روی باز آمد به غفلت

بیار گفت همی زانغ هیچو یار انم	که هر دو مرغیم از جنس و اصل یکدیگر
جواب داد که مرغیم جز جیای هنر	میان طبع من تو سیاه نیست فکرم
خورد از آنکه ماند ز من ملوک من	تو از پلیدی مردار بر کنی لاغر
راشت بدست ملوک و دیو و سحر	تراشت بویانه ستوران در
ز رحمت مرا ز ملک و ز ملک تو ز عجز	که من بجال ز مهر و فم و تو از نگر
ملوک یل سوی من کنند و سوی تو	که میل خیر است میل شری تو
اگر تو خویشی اندر جبال من از	همی فوس تو بر خویشی کنی از
بدین جهان که تواند چه شاه و فضل	که دام خلد بود چون صنوبر و غر
خدیجان و آزادگی دولت دین	بزرگوار بدو گشت چون شجر ثمر
همیشه تا به وقت خست خلق عالم را	بشادی غم از این بود قضا و قدر
تعالی شاه جهان باد و غمت دولت	دلش بر امش و دلش بر باد و غر

وله ایضا

چار پائی کش پیکر از هر سو	نکار کر نکار و چو بخانه نکار
چند که همی برق از او بردفتن	رونده که همی باد از او بردفتن

نظاره ایست اندر  
خلایان را به عیش  
که ز جوشن خطای عظیم  
تو از این زند بوی غم  
و زینش ز رحمت غم  
و زینش ز رحمت غم  
و زینش ز رحمت غم

己

کست امروزی جهان بازار  
از لکن جهان جدید و قیام  
علا و لشکر که در آنست  
تحقیق خلیج حکم کرده اند  
خبر و اندیشه  
ز و غنی از ادب است  
و صفا نیک و زرقه  
و صفا نیک و زرقه

روى بسون  
ت باييم  
سپو چو  
د وچک يه  
زده دجون  
از د شته چون  
ش از ور ميل  
نوش از ور ميل  
چوب عدوس

66 66

شاه فرزند شهباده بدست  
کرده بوضو طالع گرفت اقام  
شماره خوانده و شمرهای نوشت  
باقه است جامه دراز و سیخ  
من ای برادر کی نشسته بجام  
ویده از اقبال شاه فرزند  
باز این راست اصل فرزند  
پس بر دمال نسیم

بسا و ماند و کس باد و دید و ابر نه  
 بکوه ماند و هر دم بد و گذار و کوه  
 چو بشنوی بس برانگ بر فرو و آید  
 چو چرخ کرد و سپردن رود در پرت  
 کی از شب سیاهی فراز خواهد رفت  
 پایی است کند بر شیده کرد و  
 ز راستی که بکرد و همی که نامور و  
 چو آب جوشان باشد که دست خواهد  
 سپهر و ابر بگرد و سپهر همی کرد و  
 خدایگان جهان آفتاب نیست  
 نهان و در پست راستی بخرد  
 بر راستی برسد هر گشاور و در فریاد  
 بشاخ خار بر از مهر و دیگل  
 خود بدانش در تکه کاری آرد و بر

با بر ماند و کس این و یاد آتش بار  
 بر دمی که شکفت کوه کوه گذار  
 چو بشکری برسد هر گشاور و سپهر  
 بسا و ماند و اندر جبهه دیده مار  
 ستاره کرد و بر آسمان نهی  
 بدست زخمه کند پای آتشی  
 گمان برمی که بود دست و پای  
 چو مرغ کرد و چو زفت بایش نمود  
 سپهر باشد آبش گش آفتاب  
 که یک نمایش فرسنگ او شد  
 امید و ابر و پرورد و مردمی بکنار  
 ز کاستی برسد هر گشاور و در فریاد  
 زیرک تازه گل از خشم او بروید  
 بنهر بکوه و اونیکنای آرد و بار

نہایت اور یحییٰ بن زکریا بن محمد بن عبد اللہ بن علی بن ابی طالب

الغنى

۹۰ نهنگی که از آن خاکی در دودم  
 انبار حاصل درش دیریا  
 می باشد ای تو که امام ام  
 یانم که در وقت مبارکباد  
 ای که تو بنمون ماه آدم  
 اندر از این راحت عالم  
 تو که حق خاص

سخن چگونہ کرامی شد است فوجا  
بدست شاه چانست تن کوهر مار  
تغف باد قوز اندر راست نکبت  
اگر چه کوهرش آگاهی زافرو  
روان مردم قصه است بخت او  
زینگی که تراست باشی خورد  
همه جانرا گفت او مر ترا کردار  
همی بخاک و بسک اندر او قضا  
ستود و خوی تو از آفرین بسیار  
کرانه سر تو نیا بدو شما  
برزم خندان کشتی که رستنی ییکا  
چه کار کیش فرماند بی وجه بکار  
توئی که کج تو دارد بدست کج گذا  
توئی که یاد تو اسان کند بی شوار

نگاه کن که در اندازه ستایش  
میان آب که دیدش باز زمان  
توز به ز بهار استیغ نیزش را  
سری بر افسر آرد سری برابر  
نه از خواب ز پنداری آتش دیده  
خدا یکانا نیکی چنانکه هست ترا  
بجه چهار انجست و مر ترا شادی  
زار زوی ز ریش ستایش تو بود  
جانیان همه بنار خوار بار کنند  
شماره کبریا مکرانه کردن  
بزم چندان داوی که گس نخواهد نیز  
چند آشتی که نه از تو بود و دست  
توئی که دست خوش است کردن کرد  
توئی که داد تو آسان کند بی مرده

بمقتضای این حکم که در این  
درین کمال و مایه  
و این را به این  
از ملک شیشه این

چشم او در سجده  
 پیش می بود  
 غمگین و بدید  
 سر او در پیش  
 خدم او بارگاهش  
 نورگیر و درخت قدیم  
 زان او چو حق

نور محمدان در عشق  
شک دارد در استغنی  
نور محمدان در عشق  
شک دارد در استغنی  
نور محمدان در عشق  
شک دارد در استغنی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

نفس چنان نفس نغراید و غرض مال و غرض خواند  
از بر غرض خواند و غرض مال و غرض خواند  
نفس چنان نفس نغراید و غرض مال و غرض خواند  
از بر غرض خواند و غرض مال و غرض خواند

ز کرد و اسب قهر شود سپیدی روز  
بهر جان افزای و بکینه جان نجام  
اگر نه تیمار از بهر دشمنت بودی  
اگر نبرد ترا کوه و جانور کرد  
جدا کنی بسر تیغ بند و از بند  
بیشه تا که کیستی بخار و پای بود  
هم از خرد تو همی باش بر خرد کنور

در اتمیت محمد نور و زویدج سلطان مسعود

نوروز فسر از آمد و عیدش با اثر بر  
نوروز جهان پرور مانده زو قاین  
آن زیور شاهانه که خورشید بر تو  
بر کوهر ابر و کر عاشق کشته ست  
کونی که از چشمه خضر است که پنی  
آر لاله چو چایده آب و بهر پسان

49

دليل الضمان المديري

ای قوی رای که خدای بزم  
ای بکو حکم کزینده آدم  
حق عدل را بر این بزم  
حسن امن تو را

فصل کیم از این فصل بهم  
مجلس بود وقت وصل شب  
دیدم علم تو را زانهای عدم  
و از خود تو را زانهای وجود  
بخت را پس هر روز قدم  
دولت را زانها زدین

کون

تا باری سوی شهر شو که بود یاد  
کز خاک همی خندد زیر قدم  
بر صورت نقش همه روی زمین پاک  
نقشه همی ابر بر این صورت و این نقش  
شاه همه شاهان سپه دار خراسان  
آن نام بلندش قسمت از نصرت  
بر وعده هر کس مگر افسوس کند پس  
هر روز رسد نامش هر جا که رسد  
دارد خیر او همه کس چو نشانه پند  
چونانکه حجر جوهر یافت نماید  
ویش مراوراکه بداندیش خود است  
کرد و تقارن خدمت او روضه رضوان  
آن سکن اسپیکر فضل است که آنجا  
هر که که مکر بنده توفیق بیابد

افغانستان رسول علم  
سیل غم بونست بدیده  
خم دی م بونست بدیده  
پوی ز بونست بدیده  
بدوایی بونست بدیده  
پیکانی بونست بدیده

انچه آنگشت کالبد غفلت  
در آستانه آنگشت تو شد در بل کم  
ایر و بر سر بایر و برق کر اس  
به آب از چشمش  
اجچو چشمش که غفل  
کامل غفل چشم و دم

جادوی بسیار که چو مهر خورشید  
منتهی خلقت خزان خورشید  
چشم را بیند خورشید را  
وای از این بدواری اودم

از سرچشمه

۱۰۰

نیزه از تو حلیم یسائی  
خدا که از انسان سپاس دهد و او شکر کند  
که بدینسان بر بنده خود قلم می زند  
و هر چه در دلش است به او می بخشد  
و هر چه در دستش است به او می دهد  
و هر چه در جیبش است به او می بویسد

از هر چه بفرماید سخت بماند  
از هیچ کسی کج بخت و سنجید  
تر کب امانت را از رای و شش  
انجا که نماند بصر از دیدن خیر و  
ز انسان ز رو آب بالا سویی  
هرگز ضرر دهر مرا ترا نکند اید  
هر کجا که رود دشمن او حرف نماند  
پیرون رود از عالم جل از علوش  
فرزند چو نو باید تا هر چه زمان است  
تا سال عجم را بر شمس بود حکم  
حاید بماند و خدو ند بر اقبال

عوضه کند آنکه تقضا و بقدر بر  
وزنج خزینه نکند جز بسبر  
نور است پشتم اندر و تاجت بسبر  
شاید که نخی فضل عمی را بسبر  
چونانکه رود نظم بدیش بفکر  
که هرز کند دحش و خواند بصبر  
از راه گرفته است نشسته بگذر  
یک نقطه بخشد پیلان فکر  
وار و به تبار پدر و ذکر پدر بر  
چونانکه بود سال عرب را بفر  
بدخواه و بداندیش نقصان غیر

فی مدح سلطان مسعود

ازویدنی بسوون بخار و زلفیای  
باشک زنگ دارم از آن زلفی نهم رنگ

دروست شک دارم و در وی لاله  
بر لاله کار دارم از آن روی لاله کار

والمريض

یارای برای ساقی اکرام  
از انانیت خستیم چرخ جام  
از انانیت که دردی او زد  
از انانیت نوشی بخنجام  
نیای قمرش بود دید جام  
خستیم بود در جام



اینک که در این عالم  
 از غنای خداوند  
 از نعمت خداوند  
 از کرم خداوند  
 از لطف خداوند  
 از احسان خداوند  
 از بزرگواری خداوند  
 از جلال خداوند  
 از کبریا خداوند  
 از عزت خداوند  
 از شرف خداوند  
 از بزرگواری خداوند  
 از جلال خداوند  
 از کبریا خداوند  
 از عزت خداوند  
 از شرف خداوند

رخسار آبدارش در زلف تابدار تا بختی نکه اوست سیه کشت و پتقرا مسعود فخر عالم و آرایش تنار از روزگار حسرت بخداوند روزگار یکدم زدن نکشت بر خشم کامگار گزین بیافرید خداوند رود و دانا و اندر جلد چوران بفشاری بچشم کار وزیر با او زمین نتواند کشید بار غمش غمان و غم کام قضا جدا	ماند است چون دل من بر عشق او ایسر که بندوش خلعه و که و آتش سیر سلطان عصر شاه جهان ملوک شد روزگار بنده او زانکه نکرد ناما مکار کشتشاهی و خسرو شاه زمر کب و شکفت آیدم بجو پیرون جلد ز دایره کر کشی عنان اندر هوا چو باد و بباد اندرون مج کرد چشمش سپهر زین قمر و تنک آفتاب
---	--

وله ایضاً فی مدح مین الدوله

که وقف کرد بر و کردار و جلال این ملت ملت بدو کشته جلال ز آفرینش پیرون کند فدا و زوال کبریا و همه فخر است مشایخ و بوال	خدا یگان خراسان و اقطاب کمال مین ملت و دولت بدو نموده حسن بجای خدای ز بهر بقای دولت او یکی درخت بر آند ز جو و او بظلال
--	---

اینک که در این عالم  
 از غنای خداوند  
 از نعمت خداوند  
 از کرم خداوند  
 از لطف خداوند  
 از احسان خداوند  
 از بزرگواری خداوند  
 از جلال خداوند  
 از کبریا خداوند  
 از عزت خداوند  
 از شرف خداوند

اینک که در این عالم  
 از غنای خداوند  
 از نعمت خداوند  
 از کرم خداوند  
 از لطف خداوند  
 از احسان خداوند  
 از بزرگواری خداوند  
 از جلال خداوند  
 از کبریا خداوند  
 از عزت خداوند  
 از شرف خداوند

اینک که در این عالم  
 از غنای خداوند  
 از نعمت خداوند  
 از کرم خداوند  
 از لطف خداوند  
 از احسان خداوند  
 از بزرگواری خداوند  
 از جلال خداوند  
 از کبریا خداوند  
 از عزت خداوند  
 از شرف خداوند

باز بچ

وله افضیلا

ای جوی تو فصل بهار غم  
ای روی ز رنگ آن چو گل  
ای شست خنیاں چو گل  
دریغ ز نام تو عاشق تکیه مقام  
حکمت بخت پیچیده

بهار خندان از رنگ آن چو گل  
از آن بشت بشت آیتی تو رقصا  
گر آن خطا که پر کند و ابر جمع شود  
نه آب بحر زار بخای او قطره است  
چون نام او شنوی شادمانه کرد و دل  
اگر پیش نیاید جو و بحر و حل  
اگر ترک بکاو ندش شهید ایلک  
ز خاک ریزه خروش نه بریتی شوند  
ز زخم آن که آئین پرند میان رنگ  
نبرک جای کمی نیست تا شیده عکین  
ایاستاره تا بید عالم لوتی  
بهر کجا خود است بهر کجا نیست  
هو که تیر تو پند و آیدش ندان  
وز رنگ زامر تو اندوخت خاک زین

درخت طوبی از شاخ آن چو گل  
از آن بهفت نهین لغت زو  
ز حد ویرایش آید و زو زین خال  
نه سنگ کوه بوزن عطای عشق  
چون نام او نگری فرجسته کرد و فال  
بیشش آمد جبر و قدر بر روز قبال  
اگر بنید بچویند و خمیر حیا  
چنان که زوین اندر او قدر زلال  
ز کام آن فرس ما ویرمه نعال  
بند ناحیتی نیست تا شیده اطلال  
تو ام وقاعده ملک قبله اقبال  
همی ز روش کرد و از تو زند شال  
اجل کی تیغ تو پند بر آیدش چکال  
شباب ز آب تو ام و غلبه و شال

حکمت بخت پیچیده  
امست بولایت پیچیده  
از قدر تو غصه می تمام  
از جاده خویش پیچیده  
از تو بوی پیچیده  
درین نو و دی دم پیچیده

علم تو ز غم و کشتان خوانده  
نفس تو ز غم و کشتان خوانده  
چون تو ز غم و کشتان خوانده  
باز بچ

در این کمال  
باز بچ  
در این کمال  
باز بچ  
در این کمال  
باز بچ  
در این کمال  
باز بچ

کون.

راز است جهان از حرف و بیج  
 باری ناز باری غلبه  
 کفایت از دل بیست  
 مانده ننگان و کین از دم  
 بمان ننگان و کین از دم  
 بمان ننگان و کین از دم

بنور دین تور روشن شود دل بدل  
کجایاست تو نیست فتنه جمال  
که بشان طالت بود ز کرد و دل  
بجای حمت از و خطاب لفظ جمال  
بشمر کو یان پرسید بایدش انجیل  
درست گشت و نماز ابرین حدیث  
فغان محنت از رنج باید و احوال  
اگر بر آیدش از شعر پس کست  
بهر گوشتی در روزنامه اعمال  
اگر بگفتی خود چندی یافتی جمال  
که زانیر و بتقدیر سال بخش اموال  
نه خرد گشاد و نه ملکت فعل تو ز انحال  
که در هیچ شنیدم نه جمله جمال  
عیانش در تو همی منیم ایش طال

از پیم تیغ تو تیره بود و دل کافه  
سیاست تو بکیتی علامت چمد  
پس ای ملک ز عطای تو چهره چون  
نه بس نه پس که تو هر خلق رحمتی زایز  
همیشه گفت همه فخر شاعران بمن است  
اگر بدعوی او شاعران بفرمایند  
فغان کنند ز جودت فغان سازند  
همی بگوید که شاعری مرا بس بود  
نماند که بدین زمینش جای شکر مرا  
نمک شکر خن بگرانه جای گرفت  
را بیضت کرد و آرزو کفایت خود  
نه پس کشت ترا و دخل کت نماند  
همی بگوید که اندر توان نمی شنوم  
چنان خبر که شنیدم و معجز است

به لحاف جهان از دینیم  
 راست ما را از باعدات  
 چون شرفی از تو شد  
 فضل از تو شد  
 در دای تو شد  
 تا سال و روز و شب  
 برفتش پی اشدت ادم

۱۴

نور و بزرگ و بار خرم  
در حکم تو آید و شنوده

فلاح  
نام

چرا که در این کتاب است و در این کتاب است و در این کتاب است  
و در این کتاب است و در این کتاب است و در این کتاب است  
و در این کتاب است و در این کتاب است و در این کتاب است

زینت شیر باد شمال مندی  
چرخ نازد و دست در جیبی ندارد کام  
زینت شیر باد شمال مندی  
چرخ نازد و دست در جیبی ندارد کام

خود رجعت تو نشسته شد ز بند ضلال	اگر بد عوت او مرده زنده کرد خدا
کشاو کف تو پوشیدش از بقا سربال	سنا که شیب بود تو زنده گشت بسی
کش از عطای تو آتشا چو گشت نال	لنگ خرب سنا ده است خوشت نال
زلفت و هم نرو در تو حیلست تحال	عظا کند که کسی اندر جهان ترا نفیست
توفیق آید بروزی همین تن سال	اگر فرقیقه باشد کسی بد او خیر
که صراش می بدیده گفت بدیده	مگر ندانند اندازه عطاست بسی
بها بر تو زین کند می اشغال	زین بسیم تو سیم کند می چسب
یکی عطای تو آید پذیره پیش نال	و بیت خدمت ما با نیست یکدل
همی عطای تو آید پذیره پیش نال	سوال فقیهش عطا پذیره کنون
مکرو یا رتقاضای بدیده خطلال	نخت گفت که پس از عطا گیرم
گری بریدن از خدمت تو سه حال	محال باشد سیری نمودن از نعمت
بر آنکس که جهان سخای او عیال	چو جلوه یابد کرد و بچ چسبند
بشهر بر نه بار و سر شک آبلال	بخاره بر نه تابد فروغ طلعت شمس
حرام کردم نه خوشتن هر آنچه حلال	اگر نه عمر من از بهر خدمت خواهم

بجایال غلام بعد حین  
که بهر طبع غلام سرچین  
علا دولت بود سعادوی  
سنا بکشت مسعودیست که است  
خاکبانی شیشه که است  
نختر پیر پیرین کبک سلام

زین غایتی آورده زور در انجم  
ایمانی تو شکم تو سبب از انجم  
باده و زهرم فضا که شکر خورشید  
نهم و زهرم فضا که شکر خورشید  
بیماری عیت از انجم پیر و زهر  
بدست طاقت و انجم پیر و زهر  
نشته اش زین غایتی  
که شسته اش زین غایتی

نختر پیر پیرین کبک سلام  
خاکبانی شیشه که است  
سنا بکشت مسعودیست که است  
علا دولت بود سعادوی  
که بهر طبع غلام سرچین  
بجایال غلام بعد حین

کائنات

دود منم کرد و یا میایی سپید و صاف  
فشان که در غل غل مال کرد  
در منم کرد و یا میایی سپید و صاف  
فشان که در غل غل مال کرد  
در منم کرد و یا میایی سپید و صاف  
فشان که در غل غل مال کرد

بدشت یوزچه خواهد بر آسیر غل  
 که آساش مطیع است بخت نیک  
 نه با عدوت برزم تو ماند اصل جدا  
 چنانکه کشور بند و بر همین چسبال  
 قضا خان ضیبت کسی بجای دوال  
 که هست زخم تراشیر شز ره نخل سکا  
 از آن صوابتر آید که متر باهل  
 بیک عطای تو در سیر آید دود و دل  
 می بخند آجال بر سر آمال  
 قوام ملت را با تو باد قرب وصال  
 جان بعدل بکتر عدو بیخ و بیا  
 بجز تو بر که بود جمله ناقصه و نکال  
 بجز کوشم مد عقل را بنزل نزل  
 چنانکه از عرضت نقش را بنزدال

ز عمر مرد چه جود فزون ز خدمت تو  
 جز آنکه لب کیند و کمر خدمت تو  
 نه با ولایت بزم تو ماند اصل نیاز  
 کند حاسم تو سقف تنی بلاد الروم  
 قدرش آن علامت کس بجایان نخرید  
 مہی با عدو بر شکل شکل سخال  
 اگر نبود کسی خاک را صفت گوید  
 اگر بزم تو دوری باو و خسر نینہ تو  
 ہمیشہ تا فلک است جهان جلاورست  
 دوام دولت را با تو باو و مهر و وفا  
 بنبر طبع پرور سخن فضل بکوس  
 یا اغصایری ایشاعی در دل تو  
 نگاہدار تو در خدمت ملوک زبان  
 بیکد بیت حدیث شریف کفہ بدر

و بالاجت و نیابت قائم

۸۶  
بوز و خشت پوینده بر تو نهاد  
شور و هیبت کوینده صدانام  
چنان یار مجروح است کو اینک  
چنانکه یار میاز روی آسجام  
سخت تو غمخیزان را قراح  
سخت تو غمخیزان را قراح

و منوع

[illegible]

بویج

نخجای بارک سپهرین  
ز کجای برید زبانه خرام  
عینک زارکت ز کجای  
عینک زارکت ز کجای

حرف النون

ای جال تو را کمال توین  
طوق طوق تو بر شور وین  
ازین تو کلت برده یار  
بیا تو عقل خود را

همچو خرم خرم  
بشاید  
بشاید  
بشاید

۸۲

کجای تو را  
عقل خود را  
بیا تو عقل خود را  
بشاید  
بشاید  
بشاید

و تو عرا تو یک جنب سقیاس کن و کر گفتن منضال فاضلت در آنکه قمت کردی کو تامل کن بهر بدست پاست از اختیار سخن زیادتی چکنی کان بنقص نارشود بشاش کم ز سخن کو سخن تو اند گفت از آنکه خواهد گفتن اشارتی نغز سخن سستی خام و شسته بر سر او چنین مخاطبه اشاعان گویند	مجانست نبود در میان و نهال نخست بار بی شناسن فاضل از منضال اگر کرد دردت تعدا رایت مجال چنانکه زیر زبانت پایگاه راجال کرین سبیل گوید گشت مذموب اگر حرف نکر و زبانی مردم لال ز لفظ معنی باید بسی ز بالال بجای تاج بسی سپید و خجل کیه انخاطبه باشد به سال را بهال
---	--

این قصیده است که عزاری را زری طرح سلطان محمود  
اظهار لشکر لغهای او گفته و قصیده قبل از این قصیده را حکیم عم  
و در جواب این قصیده بطور قیخ فرموده

اگر کمال بجاه اندر سب و جاهد بال من انجم که بن تا بحر فخر کند	مرا بهین که بهیسی کمال بال هر آنکه بر سر یک بیت می نویسد
--	---

و این سخن  
بشاید  
بشاید  
بشاید  
بشاید  
بشاید

اولین

نمونه را با ملوادر  
درین کلمات است  
ایمانی که در دین است  
در کتب کانی درین  
نمونه را با ملوادر

وله ایضا

ایمان نام شمع زین  
مجموعه سیف و شمشیر  
ایمان که در دین است  
و آنکه در دین است  
حال من بنده باز دارم  
با خداوند شرف دارم

۸۸

خداوند که زنده است  
در شفاعت خشنود  
لا حول و لا قوة الا بالله  
بسم الله الرحمن الرحيم  
که در این کتاب است

که ضعیفی و بیماری و سستی حال  
بجو آن ملکی که در مال دار مال  
نکر خود را هم گفتم که در کج و دلال  
پس ملک که در شاعری و بوال  
ملک فریبم نام است و جادو و تحال  
که در سرخ است این دیا گشته  
که در و باجم خدین جلال و کمال  
نیکی است که در یوچکس ندی خیال  
مرا بهر دو جهان بر حیفه ل  
که در بیج شنید ز جمله جمال  
نه شوی بر آن تن تو گشتی شغال  
نه از زمانه قیاس نه از گذشته شال  
بمن همی چه رسیدن منم بانی خیال  
قیاس که در بقدر رسال شش مال

بر کس از قبل نیستی فغان کردند  
من آنکس که فغانم بچرخ زهره سپید  
چه شکر فرستم از این پس می شاه  
پس ملک که نه کوهر و ختم بسم  
پس ملک که فیض من و عمار مرا  
پس ملک که جهان را بشهره افکندی  
پس ملک که نه فرقان منجر آورد  
پس ملک که نه کوهر و سرخ گشت سخن  
پس ملک که در گهای شهر شکر نماد  
پس ملک که من اندر توان شش نوم  
پس ملک که قمار عایان نافه سخن  
پس ملک که دوست ترا بگاه عطا  
پس ملک که زمانه عیال خدمت است  
پس ملک که ترا صد هزار سال بقا

پس ملک

طریق را چنان  
که در این کتاب است  
و آنکه در دین است  
و آنکه در دین است  
و آنکه در دین است

صلوات بر این بزرگوار و کاه چاکین  
شاه داد و دادش با دو کیم  
آورد شمعان ایشان را  
شده رفار که تراز ایشان  
وله الف

میان حاسد و باحاسد هم پیشه  
ملوک را همه معیار باشد و مثقال  
بهرین و ترس گس از حرام حلال  
طال مدح تو گویت جاود انجیال  
ایسر روز مصافست صدر در قیال  
بترتخ مالد خون خصم که دغیال  
بهار و بهندی لاهور با جی پال  
هلاک اسر سنانت آفت دجال  
فلو کنند احوال راحت اموال  
ایام نظم پرور روز و خوب خصال  
میر و شخت تخرند تیج غر و جلال  
زبان هر که نیار و دلیل باو الال  
همیشه زر که می بهرین ای پال  
ز موج دریا پیش آمدش نه کان جبال

ما ملک الا از خوف برون  
تخت ازین قیامت کبود  
بروزش ثابت سکون  
و ادیش مجامعت  
سکرت باطن است  
باز برهم نهادن خم خون

19

از شد زدم به تو دوست  
ایام شده ام درم شود و دوست  
بسیار بودی عدل است با  
فوتی در کام ظاهر شد افون  
ایش از نیام صقل کند  
سپرد دولت ز فو و نیکون  
چرخ می که بر هر زده بود  
نیازش کن

شکایت کند ملا و دل از بند  
از کف دستش برون  
ای که می آید از این  
از اندیشه و دل  
دست زد و می آید  
از کف دستش برون  
ای که می آید از این  
از اندیشه و دل  
دست زد و می آید  
از کف دستش برون



البواقي

[illegible]

اودی کا زینب سوزش او  
شوم کشت لاشک طعون  
اودی کا زرد و جویم دوست  
جویم دیو بال بود آردون

9.

کما یجود و انحصار جمیع کسب  
 خلق را که او پیش از انوار توحید  
 جاریه کسب را انوار پیش شون  
 خانه عدل را انوار روان  
 انوار باد نیز مانند روان  
 انوار انوار

همه ملوک جهان را بچاشنا کویند  
ب عالم از ملک ان ملک الملوک تو  
تو اب کرد که پیدا نکرد و هر دو چنان  
و گرنه هر دو بخشیدی او بر و ر سخا  
هر بیت طمع اندر بچود تو همه سال  
ازین پس برین بر کجا مصافحت  
که عیبت زین باد و دین تو شاه  
حصانیت که دندان پیل تو نکشاد  
بیا بخرج بر آرد و کلاه و دشمن تو  
که بار خور و بدو نرید پیل تو شاه  
و دام کرد و دام پیل و ار عدد  
بر ستیخ نیاز آورد و مخالف  
هر آنکه گوئد کرد از ریلج شاه زبان  
بگرد و جانش بگردید از دها کردار

امریکہ کے لیے دیرالبدین شہر کا نام  
عمر بن العاص نے پیش کیا اور  
یہودیوں نے اسے دیر بخود  
ولہ الضیاع  
املا کہ آج میرا ہر  
کہم درگفتہ ہی شایان  
چرا او در کس سوال با من  
چرا من در جواب او کن

شاع

ایمان  
نمبر بارگاه او یاب  
عجبناش او چو شمشیر  
کشت از نو شکرت پیکار  
عجبی کمالش پنداری  
مجه اطرافش کفایت  
غیرت واصل کرده بودم  
زیرستان کو دیو بی  
خون کین

شعاع چشمه خورشید روز دولت  
هنوز جو ملک بنده رانده عطا  
و و چاکر کند ملک راز جله بر سنان  
بنام تیغ نیانی یچی و دیگر جو د  
بزار و نیار آن جو و نهایت او  
اگر عطا و پذیره که بار کرد و پیل  
بشیر یاد کند روزگار بر میان  
سحاق ابن بر ایسم چه بهره رسد  
بیکدویت ندانم چه فضل او بدو  
مرا و بیت بفرمود شهریار جهان  
و بدره ز بر فرستاد و هزار تمام  
چو آفتاب شد در جهان کشا و زبان  
چو آوازه خواند دوست بر در شاه  
چو گفت حاسد انگس بد کمال منت

ندیده خواهد تار و زکار خسته بدال  
 بنور بنده ماور انکوره هیچ سوال  
 بجهان بر می بندشان طعان و نینا  
 قنای ملک یکی دان بر کرده مال  
 هزار و یک آن اثر دای اعدا مال  
 زنده تدارم متعاک زان تلال  
 وقتی آنکه کاشفت بر او احوال  
 ز فضل برکت دآن شرفا فیه بر او  
 فسانه پاک ندارد و محال زان محال  
 بر آن صنوبر غنبر غدار مشکین خال  
 بر سم حاسد و تمار بد کمال  
 بدوش ادد و بدیت ما و بدیت المال  
 چو جا کران ضعیف و نیکان دال  
 خیال اندازد ز کار و نیک شکار

پون بدرد ز جگر در سوزن  
ز مسام ز چین کد شستوها  
کوشش ازین جبهه و ازین  
نقش آید شمع سیاه  
ز دود و زخ و زخ و زخ  
دیو لاله ای در دیر

41

بنی سکن میم کشته در او  
اقل برادر کرده سکن  
شمار که در دست و پای ما  
سهم از استیمن و از او سمن  
بهر غم مانده که بهای بدن  
بهم درستان و به طالب فی

ام اور ازمانه خوش گردان  
چکار و افضا و از غمان  
کشت قدش که در مه خیزند  
از آفتاب هم نوری ندارند  
کار فرود است و بزم باران  
خیزد از خواب و بزم باران

ایک

[illegible]

غنی شدی که از جور روزگار نبال  
حلال و پاکتر از شیر ایاک اطفال  
چو عنصر بر او بوده صد هزار نبال  
دلیل نمی و نیک اختر و فرخ فال  
سیکتر از که زمین خواست لطیفه غل  
زکار و اقبال ز کاروان جمال  
بمن بار و بر پایی پل بر فیال  
که کرد لش نیاید به تیرهای دال  
نداد وقت او مر مرا امیدصال  
کش آفتاب کنم تاج و ماه نو خال  
شاکران تو انجیر و حبه خصال  
نه کرد کار جهان را بداند کفایت  
همیشه تازه چو عید محمد از شوال  
همیشه تامل و است بر محمد و آل

دو بهره یافتی آنوقت و گرامت شاه  
یکی دو بهره و دینار یا قسم تمام  
هزار و شصت بگذشت است هر دینار  
پنج بندی از هندوان کر قبیله  
هزار بود و هزار و کر ملک بفرود  
دو موسم آمد هر سال بگرامت شاه  
ایستادارم کین بار صد هزار تمام  
بر جلالت بر من عطا فرستاده  
همان جنم که بمن نکرد چشم از چشم  
نئون می بینیدم بفرود ولت شاه  
خدا می او ترا ملک گفت بفرایم  
نعمت ابدی را مقصودی تو بشکر  
یا محمدی از دین پاک باقی باش  
عدالت تو بهر دوستان سیل طبع

درست است که در این کتاب  
چون که در این کتاب  
بدرستی که در این کتاب  
بدرستی که در این کتاب

۱  
چون

94

محفل و چون چو از پیش  
 پیر او چون چو از پیش  
 یارانی باقیه پیش  
 جفتی باقیه پیش  
 سوره دارانش پیو دو  
 بعضی آریستین

ایضا اصل کرم خورشید و مرغی است که در میان  
نخلها میخیزد و گوشت آن را با روغن زیتون  
خورند و بسیار سودمند است.

ووبدره

١٠

تاجان از ارکش کردون  
شبه روز است یه و دین  
مجلسی باو بیخه او تورا  
بیا و با منی کلشن  
خانه باد بیکال تورا  
می و دومی و یکم و دوزن  
طبع تو و دوزن و دوزن  
عمر تو و دوزن و دوزن  
تغهار شای تو و دوزن  
تو کردون

و بدو روز بکرشم بفتح بار امین  
کجا شریف بود شاعر غضایر تو  
به بندگان به چون مصطفی بودند بعد  
بفتح رومیه صد بدر کیر دو غطال  
وضع باشی چونان چو ز سر سنج نعل  
بحد طاقت مفضول باشد و مفضلا

درمزارا پی

سلطان

میں نے

سید الشہداء

پیران مراد

92

11/19/57

چون طاعت

بسم الله الرحمن الرحيم

از انوار

مجلس شورای اسلامی

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

الحبيب والحبيب

52/1

فی طرح و تالیفش بمان الدوله سلطان محمود

مهرگان امد گرفته خال ازین می شمال  
 فال فیروزی روز راست آسمان تو شمال  
 گرد بر کن رود او بر خفته شاخ زرد خوش  
 بگذرد و باو شمال دیدن که نشناسی ا  
 آسمان گشت یکباره در و ابر سیاه  
 حام پرویزیت کوفی پخته غیر بود  
 عالم فضل و عین دولت فضل و هنر  
 کامکار بر ثبات و نامد ایر کاسب  
 داور پرمش و نیکو سیرت بی غایله  
 خادوم و باش نامردان ترا حدیث کنند

در حکم پدید آورد سوار او  
دیوای غنچه کز او شهاب او  
کرمش و شمشیرش بخت کند  
که او خاتم الحسنین

5/71.

۱۰۰

ای باد هوا ای براق جسم جان زنیان یک بایم من پیش رو اندک در جویه بندش  
ای قاصدم ای ارمی من ای باد هوا ای براق جسم جان زنیان یک بایم من پیش رو اندک در جویه بندش  
ای باد هوا ای براق جسم جان زنیان یک بایم من پیش رو اندک در جویه بندش

کای و تشنخون و شمنای و زتنال  
ورنخو بدو بجایش در نشاند اتصال  
خاک طاقت باد پایم اگر داتش ثغالب  
کشی بر او کوه باشد کشتن ریخه و غزال  
ز تبست روز شکار و قلعه روز زغال  
نزدت آری لیکن منیر کاش نیست  
استان قلی ز دمانه دولت میانه ال  
هر اوجس الملب و جود و خیر الملب  
بر چه شناسی بهستی بخرد خدا و بکمال  
بهمنی باشد که در کنج بدو چندین عیال  
کار نماید زان طبایع کو بنماید از اعتماد  
مرد حاسب ز نشت و شر حاسب بر حجاب  
مانده بود آن پیش نشان شکست و خیال  
نار بس پیکان ز ریزین بذر دانه ز مال

خرنجان اندرسان او نیاید ره می  
 مژه از چشم عدد یک یک به نیره بر کنند  
 خاک باد و آب آتش طبع از آتش کباب  
 از غزال کوه اگر نسبت ندر و پس چرا  
 اکت روز شب منزل و روز سفر  
 الت آری ولیکن التی کش نیست عجب  
 آفتاب عقل می روح طبع و دهر غم  
 این جان انجمان در زیر مهر و دوست  
 بهمت عالیشان کوئی عیانست ای عجب  
 کوهر می باشد که در کج بد و چرخین هنر  
 اعتدال آفتاب هر طیلان را که  
 در بلا و دیشای هندوان ازیم او  
 پنجمی هند و انرا شاه غارت کرده  
 ترشاه از گشتان به شک چندان بر کند

از دهنش میخورد و از دهنش میخورد

96

خواهی که بکین من سی  
سکه بیاورم این من شش  
هشتاد و دو در او دین  
بود که سلطان روزگار  
بوسه بیدان آستین  
بسیار بود آنستین

از شاه که پیش از این خدایا  
در میان من و تو شکستید  
و آن شیرازی که در میان  
راخت زرد عدل او یک  
چون موم جلدش را زد کین

بودنی

افزود و چون فلک بزمین  
این سخن را شنید آردان زمین  
چون که دادی این سخن را شنید  
بخت او را شد و خدایا شنید  
شیر از جگرش نیاورد زنده  
خوش کرد و نیاید زنده  
کمکی نباشد بدان زمین  
سازد و خورد

مرکز اکبر یکدیگر نباشد اقبال  
تا نور دانش سوزنده در آید  
ساعت او روز باد و روز ماه سال

چون برق بیاید بود زمین  
شعله رخسارش تاب حق  
چون بار بعدد مجازین  
سیلند از کاش چنان هم  
خفتی کند و در بیان  
رخسار که در بیان

میراث نزدیک ملوک عجم ارجم  
آن قبله فخر و شرف و کوهر عالم  
از جلالت شاهانه فضل مقدم  
دولت بر او چو که بطاعت نرندوم  
و انجا که زید تیر آسن نرندوم  
هر که که دماوم کند اورطل دماوم  
از بیست او چرخ گشاده نوازیم  
و انجا که بود نامش هرگز نبودیم  
در نوش خور و حاسد او کرد و چون  
در رزم به تیره بکشد دیده ضیغم

شاهان و اهل طاعت  
در خنده بود و گویم یقین  
بیاورم عزت تو و قورین  
احاد شدت از این  
بمیزان کجاست چون این  
نست از تو

و در خط ششمین می نویزند که  
در کتب قدسیان تو بزرگ باد و سلطان تو پادشاه  
مستقیم آن بود چون قضاوت آن شود نزد  
یمن است این

اینها

باطل و فاسد است  
با دل و دماغ  
با دلت و دماغ  
با دلت و دماغ

و ایضا فی المذکر

و ایضا فی المذکر

و ایضا فی المذکر

و ایضا فی المذکر

اکشت و نکینست باز خاتم و رستم  
بر پنج بطبع و کف و اکشت مسلم  
ابریت کفش چرخه که مهر بند بدم  
از ضربت کفش بی اشقر شوادم  
کفش جلاله و کف شمره زمره  
کاف زبر و اویش شست بماتم  
کش رای نکیانست و غر حلقه خاتم  
اندر حم میر کیم است کرم  
کوفی که بدو بود غناش مقسم  
تیر بود آتش و نه موج ز نیم  
بر خسته از کف او باد امر هم  
کور استانیده کوباده اکلم  
میش است ز پر چیزی و ز مدحت  
پرون شود نوزن فولاد و زرم

از خاتم درستم نکتم یاد که ادر را  
فرسنگ کمال و غر و رادی مردی  
بحریت کفش چرخه حکمت ز فوج  
از کور و پاشش بی ادم شود شمس  
بجه است سرش ز برز کی مکارا  
کس پیش زفت از کیمستی که نبردش  
از رونق رایش سخن راسته کرد  
بر چند بکیتی خود و اصل کیم است  
قسام بدو ادمه کیمت نیکی  
تا بایت و جوش ندهد مایه بهد  
چون بسته پنج اردل او یا بدرا  
کوبایر ستند چه از او چه بند  
در نیک بدو غر سخن فکر و انا  
چون که میر نه اش پروان رود از

و ایضا فی المذکر

دشت

پایان

و ایضا فی المذکر

۱۰۰

ایچون  
 چون خوش نعلها خلدن کاجان  
 در شرف شکر با عطران دانهین  
 مودنج کبود مهرهای کزوانان  
 نکرده کجک و دوشهای صید  
 از باده طاقباز کیتی از ابلهان  
 صبح صبح از جمله ابلهان  
 چو قیاس زبیرین  
 چو قیاس زبیرین  
 چو قیاس زبیرین

تا خرج بمیکرد و پانید و بود خاک  
در صد بزرگیش قبا با دشاوی

نیایا پیش رو سال بود ماه محرم  
نیایا و نمرانده با حکامش محکم

فی مدح مہن الدولہ سلطان محمود

امید یسکی و تاج ملوک و صد در گرام  
 یمن و دولت و دولت بدو همیشه  
 سپهر کلی و جزوی بدو نمودن  
 اگر بنودی از بهر ملک او بندای  
 نپای مرکب تو قیبر بر گرفت سبیل  
 ز لفظ دحت او طعم نوش گیر و نظم  
 بجاه می اثر او کسی نیا بد راه  
 کسی که گیسنه او را بدل پسند  
 نگاه کردن شادی برین حجت  
 همیشه بعیش شکور باد و فائز  
 بنام خدمت سیمون و ددم لاف

بزرگ خسرو آزادگان و مخر نام  
این ملت و ملت بدو گرفته اند  
جهان علوی و خلقی بدو گرفته مقام  
نه چرخ را احکات از ملک ارام  
ملک توسن کی بنید بر نهاد کام  
روگرد و شمن و طعم زهر کید کام  
ز بخت بفر بدر او کسی نیاید کام  
زموی خویش بند دامن ملک ارام  
کنون بر حرم زمین سوی او شود نیام  
که کار زن بدو کرد و عیش من بدوام  
ببین دولت منصور او گرفته نام

96

[illegible]



ایمان

دوست خوارم که با شرم و عجز  
ایزدت خوارم که با شرم و عجز  
با تو دلت نشان با تو دلت نشان  
با تو دلت نشان با تو دلت نشان  
من الی الی الی

ای که خدای عالم و عالم غلام  
ای که خدای عالم و عالم غلام  
ای که خدای عالم و عالم غلام  
ای که خدای عالم و عالم غلام

ز طبع خاطر من شکر و انظم کلام	چو شکر او بدل اندیشه کردم زین
حیر منظم آمد ز شکر و انظم کلام	بسی شتم اشعار شکر او روزی
بدست شاه جهانست بر دور انجا	کجا خزینه زر و نغینه که هست
خزینه را بنجا و نغینه را بحام	خدا یگان خراسان بسی پر دازد
ز آسمان سخن آورد و انگی صمصام	کلام و تیغ شناسد که جبرئیل این
بدین برهان بفرود است در تن خدام	بدین ضمیمه هست است در دل خداد
که بر نیایش از شکر او ز سام	کدام زار با فضل و ید علوت او
بهش بفرود است بر سپهر خرام	بهش بفرود است در زمین بخت
ز خشم او ست شالی بر آسمان برام	ز رای او ست خیالی خرد بجان اند
فتح او ست تواریخ کردش ایام	اگر چه تاریخ عالم ایام است
خجسته که باور از نصرت اعلام	دلیل شکر او هر کجا رود خط است
که شد بدولت او و سپاه و رازام	کنون عجب از آن فتح شرح و جان
بناش گویان الا و سنگ آینه فام	یکی حصاری کش سر می ستاره گفت
رسید رنگ بر آن سنگ بر گذار کام	شمیده مرغ بدان برج بر نشاید بر

عجبت معلوم و اولاد کمال  
عجبت معلوم و اولاد کمال  
عجبت معلوم و اولاد کمال  
عجبت معلوم و اولاد کمال

و این که بگویم و بگویم  
و این که بگویم و بگویم  
و این که بگویم و بگویم  
و این که بگویم و بگویم

افضاف تو ای که با شرم و عجز  
افضاف تو ای که با شرم و عجز  
افضاف تو ای که با شرم و عجز  
افضاف تو ای که با شرم و عجز

زینش

۱۰۰

و شمرط از شمشیر در عهد زکریا  
 که یحیی و دودش و یونس و کرم  
 صاحب نظران مده با خشم و  
 ابدان نجات یافت نور از نور  
 که بود در شصت و شصت زمان زاهد  
 میخ میخ خسته فلک میباید  
 که یحیی و دودش و یونس و کرم  
 که بود در شصت و شصت زمان زاهد

زینش این قول او بر ج کوش کو  
چنان کند و نو سنگ بختیق عدو  
سپاه خسرو شرق بغداد و دولت او  
بدولت ملک آن ناحیه بدست آمد  
نخست باوش آغاز و هر چه خواهد کرد  
کامکار رخ اقبال دوز روزی

بسان بشیه سبر بروج او پراز خضر خام  
کراوشدی دل نور از نینب اوج غلام  
چنان گرفتند آن بروج را چو با تمام  
نه قلعه ماند و نه شاه و نه چو چاکر و نه غلام  
وز آن خجسته ترش نیز حاصل در فوج  
کخا بدارشینا و ذوالجمال و الان کرام

فی مرجعین الدوله سلطان محمود

توانا کنری و بزنگی و کام و دل جهان  
 یمن دولت کا یام او شود میمون  
 همه غنایت نروان بحله بهره او  
 اگر بقول فقیهان اهل علم روی  
 بنحو است ایزد کو خسر و جهان باشد  
 قضا حققت این ملک پادشاهی او  
 بدان کسی که بود نیکخواه او ایزد

مکرو حاصل کس جز خجرت سلطان  
این ملت کایمان از شود و تان  
چو بره با شیدیش از غایت زدن  
گزیدش از دوبا و بفضل کرد آن  
از آنچه از دخواهد که نخیستان  
روان باشد که اندر رضا بود نقصان  
اگر کسی بدخواهد روند در نقصان

99

مچند که در ایالتش اندرون  
خاک گدازد جهانی غلام تو  
خاکوب که در وی سزای چو خاک  
تو که منزل تو بیامده مقام تو  
چو خاکست خاک دیوید از ایالت تو  
دوش بهادری علی او ایستاد تو  
فغانی که در حق تو باد و بی تو  
ادو سلام تو

فیاض سلطان محمود

ایں سہ ماہی از تاریخ و ادب  
فیض

الف.

و ای که نام او زمانه نکند  
نیست نام او خاک نهاد  
نظم قدیرش در جاده  
نظمش بود که قرآن سود

اگر کسی نپسندد از وی بود و کفران  
بحکم اخرو دایم و طالع دوران  
که که خدای جهانست پادشاه  
و راستوار نداری همی نگر جان  
خدای داد مرا و پرچین بود مرا  
چنانکه که این دیدن دهد فرمان  
غلط روان بود بر خدای ماسحان  
همه سوختی باشند با کسی گمان  
خدای فکرت او را بر کند و بران  
به کجا بود آتش نماد و پنهان  
بر این به بدل او رسخت زبانی  
همی ز صاعقه در لرزه دهند نشان  
بسوزد و بشود خانه های او دیران  
خلاف او را همچون خلاف سازان

بدانکه هر چه خدای جهان پسندیده  
و کز حدیث بقول منجان را شنیده  
بصد دلیل چنانست حکم طالع او  
بسر علم نجوم اندر است قوت او  
نجوم را چون خط کین کمال قدر او را  
تساره و فلک و روزگار مخلوقند  
خدای هر چه کسی را بد غلط کند  
چون بخت و دولت روز فلک بحکم خدا  
که اینست مخالف بر او براندیشد  
خلاف شاه جهانست آتش شوقند  
کسی که آتش را جای سازند در دل  
عداوت ملکات شرق و ده جنات  
پیش صاحب زلزله رو و بر دم  
ایا مخالف شاه عجم تیر بس از کفر

فردانی است باس او بر ماه  
زود و غم او از دینش  
پیشین غم او پسید و به  
علم او خاص زمان زمین  
او دانی پس و سپاه  
قبایا تا پیش بطحان  
نشان اندازد زبیا به چاه

110

که زرش بخزان زمین  
چاره یابد جبرایشناه  
روز باریش بدین فلک  
خاک رویندش بخت  
ناز است ز جلیس مجلی  
شماره پادشاه رسم بادشاه  
شماره پادشاه غالب  
شماره پادشاه غالب

است  
تجدید

بسمه تعالی  
الحمد لله رب العالمین  
والصلاة والسلام على من لا نبي بعده  
وبعد فقد حضر في این روزگار

بدان و بد که نه او را غنید آر کیهان  
خدا فایز دگر است و با طبعیان  
بدنجا شمشیر و بدان جهان نیران  
مثل زند که حد هست و بدیدر مان  
مثل خیسب نوح است قیاس و طوفان  
نه بهتر کان کنی و را بگوهر آید کان  
نه تو بر ابرادئی نه تن برابر جان  
بخی گمراهی که آورده بخی ایمان  
مکن خلاف دول از غایت گمی برهان  
بگوهر بر بنویسی فرو خورشید کان  
سیاه کرد و اجرام پسین چون قطران  
که از خدای چنین کرد روزگار ضامن  
برود ار شود دست محنت شدان  
خرنمای بزرگ و سپاههای کران

کلا سیکل خن  
 پیران چن  
 هزارا و اسی  
 قباب غایت  
 بلند شوره  
 بلند شوره  
 خالص  
 انداز قادی  
 ده ده وید  
 یکت انداز

کلاه خضر و یک شمشیر  
و دشت افزای و کلام طایفه  
تیمی تا به آفتاب فلک  
بهره با تو باش غل اند  
کار تو عود میاد و مار تو حق  
عش تو نج و ج و باد از نس تو کلاه  
ملک سلطان محمود

نظام مملکت و ولایت عاملان آنجا که  
 فی مملوح سلطان محمود  
 نظام مملکت و ولایت عاملان آنجا که  
 فی مملوح سلطان محمود



منه کن که سیدی سید بنیاد  
مغنی که سیدی سید بنیاد  
مغنی که سیدی سید بنیاد  
مغنی که سیدی سید بنیاد

وله ایضا فی الکلی  
وله ایضا فی الکلی  
وله ایضا فی الکلی  
وله ایضا فی الکلی

نیز با کتب فزوده در  
نیز با کتب فزوده در  
نیز با کتب فزوده در  
نیز با کتب فزوده در

که بر خراسان این کی چیره دست شده	مرا از و بر این سپید و برسان
چو قصد کرد خود او شد بخوشن شو	با تر از نیت دید و رسیدن
ریت کردن اعدا خلاف خسرو	پسند باشد و گزیت چنین آن
و لیل و یگر بران دیگر از خلقت	که ستان را او بود و ستان
شاه و شرف باد و ستی همی پیوست	درخت تختن مهر بنر و تازه بود انصا
چو شد مخالف شاه جهان سپید	زوال نعمت و بچاره دور نگران
کسی که بنده ضم و خدای شناسد	بدان که هست بدو نام مردمی شناسد
حدیث ایلیک ناصی که مواضع بود	بنمود نامه و را بر خط عمر سنو
چو شد مخالف مدد و ستی خلاف او	نشاط او بمنزل گشت و کار او خلط
تخت رایت منصور چون دار الملک	بگر و جنبش شد سوی کشور ایران
وزان پس چو بیاید بر زم شاه رفت	فشار دیده هر نیت بسوی ستان
عجب از همه خوار ز شاه بود که تا	بمیر خسرو با بسته بود بان روان
زمان مانس قرون بود و کارش	دلش شده پیش پاسته میان
خلاف شاه چو اندر دلش پدید آمد	انگروه بود مر آن راز راهی گمان

نیز با کتب فزوده در  
نیز با کتب فزوده در  
نیز با کتب فزوده در  
نیز با کتب فزوده در

بوفی

این موهن بود چه بجا  
صورت طاعت خلق مانند  
کلیک و داشت خفته بر ماه  
عین فضل ملک عن الله  
عظمی و نیکو خدای ارف  
بوف

ورم خدیوۀ او را بدو کاشتند خدا  
 کنون بدست یی بنده خداوند است  
 وگر چه هست وگرمین مگر کنویم از انک  
 خلاف شاه و امام زمانه عدوا  
 بر آئینه نهری کان را آسمان آید  
 بد آنکه خصم بداندیش شاه یزد است  
 بلا هست خلاف خدا یگان عجم  
 بیار ما ش فریس آرمون کنی پنی  
 همیشه تار کل و باد و آب آتش است  
 بسرو سیر بنهند لاله در همه و  
 بقاشی شاه جهان باد و باد در دولت

[illegible]

۱۰۴  
این روزانده سید و سیمیه  
چو تو بل و سخن  
نیست و نه است

کتابخانه ملی و موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی

فی شرح بین الدولہ

چون بجای بدانش دل بختل رود بین گلت و مملکت او بسل بن	فرخستراست زمانه بدولت میلند امین آلت و مخلق را ز رنج امان
---	--

[illegible]

بیا که ای که در طاعتش غایب  
 زلفه حاجب کوشش و کارش  
 بنور عدل و نور کائنات  
 سحرش را تا زانکه با حق است  
 بنور عدل و نور کائنات  
 سحرش را تا زانکه با حق است

ز جان بفکرست حکم برون کند رس  
 نقاش جانی کاند رخیال خردست  
 سپهر کف زین کوشش و زنجش  
 بدج او رقیاس آفتاب نشان است  
 آیا کسی که ندانم وجود را ز عدم  
 مگر حرارت صفراست جمله برون  
 از آنکه این سودا بطبع هر دین  
 بدان خرد و حد آیه از نبوت ملک  
 خدای طاعت خویش رسول و سلطان است  
 بر آن کان که بعبادتش کس نکند  
 روز رشت و شش صوایتش کس  
 مبارز از اتریش بسی چه نکند  
 ولیکن اگر کشد از بهر آن کشد که چرا  
 آیا هوای تر او دل ملوک وطن

ز کوه تسم بآهن بدن کند که کان  
 سخاش بری کاند رشرک اوطاف  
 زمانه کف زین طاعت و از وفان  
 بنور صفوت او خلق تصرف کن  
 برو وجود و عدم چو حسن خسرو دان  
 کز و مخالف تا داده وید ویرکان  
 زسم ترش که دعدوش اخفقا  
 بر آوند غذا یافته ز یک پستان  
 نکند فرق بدن هر سه ام و فرقان  
 از آنکه هست گذارش چشمه حیوان  
 بجای سوفا را و بسوی زهر چکان  
 از آنکه هست گذارش چشمه حیوان  
 مر از بهر تو آمد ز دست او بجران  
 آیا رجای تو را بر سر سپهر غمان

بناد و رضوان کوفی باطنی  
 میان او و کای است  
 بیست و چهارم  
 بطن و بیست و چهارم  
 از نیاید و باقی  
 خرد باحت او بپوش  
 چنانکه عادت باشد بپوش

بنفش با طبع کیم که در دیدن گفت  
 که چشم و کیم است خنک و دنی  
 بناد و رضوان کوفی باطنی  
 میان او و کای است  
 بیست و چهارم  
 بطن و بیست و چهارم  
 از نیاید و باقی  
 خرد باحت او بپوش  
 چنانکه عادت باشد بپوش

نظام دولت محمودیان  
 این عهد و نام این دین  
 گوید هر که است  
 او بنیاد عالم است  
 مژده او نام این دین  
 نظام دولت محمودیان  
 این عهد و نام این دین  
 گوید هر که است  
 او بنیاد عالم است



انہیں

وینش خود را از خاک عیسی  
با غیش سول تار و دایک من هری  
شرق و غرب نیامدند و نه نادای  
از این سرحد که در قتل فقه او

لکه سیاحت کشمیر اورده ای  
ساده ریاست محمود اود فوج  
خطه نوم تراب که ده عجیبی  
نوم بر کربان دانستن ظفر

و کجایان نهد و شد بود و سرخ از رنگ  
تویی که رای تو در دل می فراید جان  
بر کنش اندر نقاشی حسنیان  
شور و دیدن او وید باختران  
هوای او برستان برنگ تابستان  
زمی باصل و سبر بر جاش سرخ  
ارم نهاد ولیکن بدوارم خلقت  
ز برتری خم ایوان او خشم کیوان  
همه قوام جسد منی و قوام روان  
کشیده منی پیروز رنگ شاد روان  
شکن کرفه چو زلف بتان ترکستان  
سپهر سبز و چنان کشته چون بتان  
همی بخود شد بلل همی ز ندستان  
ستاره منی روی زمین کران بکران

بدین جان افروشد حکم نه مت تو  
توئی که رمی تو در دل می فروزد عقل  
بپوش اندر عطار نه ندوان عاجز  
یکی کاشته زکی که بی تکلف رنگ  
فروغ او شب تیره نور روز پدید  
به پشت مای پایش سرج ماهی سر  
بهار طبع و لیکن بدو بهار حقیر  
نه محکمی پی بنیاد او بر رخ نه بین  
وزار رواق کشاوش نظر کنی سوختن آ  
بروی صحر اچند آنکه چشم کار کند  
بلور حل شده پنی به پیش باوصا  
نیکس آب هوا سر و کشته چون چکلو  
نه بهر کلاه زارخت مرطوب نه از  
کز بلند رو افس نظر کنی حوش لب

پیر و دولت او فرزند او شد و پسر او  
بر اقامت او و جانشین او شد  
تا به نقشبند و جانشین او شد  
پیر و دولت او فرزند او شد و پسر او  
بر اقامت او و جانشین او شد  
تا به نقشبند و جانشین او شد

104

پادشاهش طبع جمال را بر سر  
 خرد گشت عین کمال  
 پادشاهش سپهره رسول را بر سر  
 خرد گشت شرف و کمال  
 پادشاهش

وکیلہ البضائع فی الماری

سابقہ

و کلمه ایست که این بای  
ای جان ناسی ازین بای  
ای یونانی نان سوره در زانو خدای  
ازین از یکدیگر قصد میکند  
در خوشتر آن و با جوان سر می  
تغلب چون فلک است مانند  
محکم چون شبت غمنازند  
نقش و بسند و دلکش می را  
خانه قفس بود چه رشتی

بالوفج

بسطان صلاحت

کشفه باز ابرار صبر و است

مجا صبا در ای در ای

روی دو از نور سبک

کشته ای

تای

سین

مخ

بساط از رزق منی فراخ در شبنم	بران بساط پر اکنده لوگو و مرجان
و یکریکی بدر خانه ژرف در گری	کشیده می حصنی ز کوهر الوان
روان شمت سیلیمان آب نیر و ان	بساط صبح مفرود که خلق از و بجان
ز عکس و متلون شده چو قوس قزح	و کبر خواهی شو بنگر و درست بدن
شده است بسته زبانه ز و صفت دل	بو صف هر چو خواهی تم کشاده زبان
بدین لطیفی جانی بدین نهاد سرا	نخود و جز تو کس ایشهریار در کهرسان
همیشه تاب بجان بود قرین و قرین	قرین و لت بادی بصیر از قرین
بهر چه کوئی داری تو مایه و تصدیق	بهر چه خواهی داری تو قدرت و مکان
سبا و پتو زمانه مبادی تو زمین	سبا و پتو مکن و سبا و پتو مکان
مواقفان بدیر از فرد و لت تو	چهار چیز بجای کشت عیان
بجای محنت نعمت بجای غم شاد	بجای پیم امید و بجای ضعف توان
مخالفتان بدیر از پیم هیت تو	چهار چیز بجای چهره کشت عیان
بجای عمر ملک و بجای در مان در	بجای ناز نناز و بجای لهو اغزان

فی مع و ستایش ملک المظفر محمد بن احمد و محمود

سوده از زنگار مجلس و  
تالاب از غنا و زم از ری  
لیکن آرام داده می کسرا  
شست خاص شاه و یک  
ناصرتی جمال و یک  
صد و ناریش وینار و کف  
تکامل وینار و کف  
نخن کاه وینار و کف  
دایما وینار و کف  
که سواران نار و کف  
دانش وینار و کف  
شادمانی وینار و کف  
باید وینار و کف  
افس وینار و کف

اول الف

در کتب کهنه نایاب  
در کتب کهنه نایاب

وله الضحیٰ الذی  
وله الضحیٰ الذی

یوم الضحیٰ  
یوم الضحیٰ

همی فرو کسند رشتہای درین  
از باد پاک شکم پرستاره دار و طین  
کر کل سازند کستان شکم  
زمین تیره کند تر عرض شکم  
بدشت ویشه نموده آشکارا شایرین  
بدشت سازند دستبر دایر برین  
یکی شمار و دیگر بودش باقی صین  
بہار عقلی مع خدایکان زمین  
یعنی دولت عالی امین ملت و دین  
کفایت فلک اندر رخ بزمین  
یعنی و امن دلیل آمد ایمین و امین  
فعال و شعر را سخن کند تلقین  
بکاه میرچیان و کاه طمچین  
عجبت که می بر بندر آتش زمین

از بس که زلف و زنجیر بر فرو دین  
از آب پاک دهان پرستاره دار و طین  
بشک نمک لباس اندر نشسته است  
بہوای روشن اگر عرض کرد شکم  
عجب بخار کر است بار و باد و پنا  
بلای و دود کز روستای باد و جو  
بہار دوست کی طبعی و عقلی  
بہار طبعی صانع خدای غریب  
امیر سید شاه مظفر منصور  
علامت ظفر است اندر رخ بزمین  
زمانه ملت را و خدای دولت را  
رسوم او ملک را ادب کند تعلیم  
خیمه مرکب او باد آتش بزمین  
عجب که باد می بر کند بدم و کاه

در کتب کهنه نایاب  
در کتب کهنه نایاب

در کتب کهنه نایاب  
در کتب کهنه نایاب

در کتب کهنه نایاب  
در کتب کهنه نایاب

[illegible]

بگونه خاکست که هر اندر و پر وین  
 که بخت یارش بودی و کردگار معین  
 بصف لشکر او دشت شنا و حصین  
 ز کف او رود اندر نشیب مابین  
 جهان سراسر تنگست بخت تو یقین  
 بدان زمین که بود و در موافق توین  
 از آن زمین که بود و در مخالفت توین  
 صفت نیابند از جهان مکر زین  
 ز بهر آنکه خدایت سیاه فرید قرین  
 برون و در کم تو ز روی پیران حین  
 عدوی زاد بدرد و یکایه کشش چنین  
 از این جهان همه سخن و در آن جهان سخن  
 بزرگ باس تو شیر است مژ و ز کار چنین  
 ز تنگ علم تو دادند خاک را کین

1.9

چند نام و هر یک از این نام ها را در  
این مذهب می گویند که این نام ها را  
از کتب معتبره و از کتب معتبره  
و از کتب معتبره و از کتب معتبره

ای شرم دل ی ز غریبه شایانی  
از وی سبیلانی

دستان نوروز جنگ مستانی  
پیکان نوکاه صبا غار و قی  
باعل قوت ایتم تو چو عیال  
ای ای تو خرم عقل بید

الوفى

این معنی همان در است برینت  
در بیان تو را اجاسی بهیوانی  
ازین با تو عالمی در آسانی  
ازین تو آسانی در آسانی

در سر بود که نباشد بخت تو عزیز  
 حسد بر دهر تن جبر چمن خاد تو  
 خدا یکمانا تو هر دوستان بگذا  
 همیشه تا ملک آسمان بود که روان  
 مملو دهر که نخواهدت شاه خرنده  
 نه دل بود که نباشد بطاعت کوین  
 ز بهر کلمه هند پیش تو نجا حسین  
 که روز کار خود از و شنان کنی از کین  
 بود که در دوش او که دوش شهر و سن  
 مساوی که نخواهدت شاه عکرمین

در مدح و ستایش امیر نصر ناصر الدین

فروتنی تو مراشت و زلف بر شین  
چو جعد سلسله که دمی بپوشد برین  
بس آنکه روز رخ تو سیاه کرد و دم زود  
نظاره کان تو از دو لب خط تو می  
تو شکسته ای لیکن پراز گل نمانده است  
ترا که ماه زمینی بس از من آنکه کنم  
ای سر عادل و عالم سپید بشرق  
کلید کنج هنر میر نصرتا صردین

[illegible]

11-

روز تو صبح بخیر  
از تو که زبان طوطی  
دایم تو خجاست و سخن  
سرخ و زرد آن سب  
شیرینی

پیام عشق

چون بیل ازین طفلان پسند بمانی  
رازی نوزدهم و بیست و یکم و بیست و دو  
در حق نظام شرق و غربانی

ابو الفج

تصدیق کند بر سر کشته شانی سروری  
سویید چندی شب و نیز از آن سرور  
خار و کل و عقرب و سبیدی  
در صدر بار و سجده باری  
با قدر نو بار و اوج کیوانی  
از غارت تو خنده امیزی  
احکام قضای تو سلجانی  
نقطه قوس ایاد و جلش  
جرام ز فتنه انسی جانی

بنام حش و اندر میان او باش حکمه زره اندر بر زکمه تیر شش و خلقت کف ای شاه را بدود چو جام گیر و بر دوستانش مایه گو گشت هنر فضل و فکر تشنگان اگر چه ماده و زراست تیغ در کف بدان شرف که نگیرد بفضل المعنی اگر چه سیرت و طبعش از دین جهان بدان که مرد و زن زاد و زن نشانی	بکوه مایه و اندر میان او باش چنان بود که بد زحر در دوزن چنانکه بار و در دوستانش مایه چو تیغ گیر و بر دشمنانش مایه جو اهر است هنر فخر و تیرش معدن باده ماند و باشد بد که استن بدان هنر که ندارد و نیز دوسکن رواست او را فاضل جهان مطن اگر ابتدا بقدم داشت فضل مزین
--	---

۱۱۱

فی مخرج ملک نصر بن ناصر دین

کل نوشکفته است آب روان خرد مهر او بر بخار و بدل اگر بنگر روی رخسار او بمن که بخت شاد است کنی	بر آینه مهر او باروان که دل مهر او باز بند بجان بر وید بحشم اندر تر را خوان ز ناخست پیرون و دهر عطران
---	--

و در الضایف الدلیلی  
کند کار تهنه آباری  
شش حسنی و نینه تازی  
پیش بکان او ای یاد کوه  
از وفادار و نه چو غش  
از وفادار و نه چو غش

بازماند از آن سرور  
رو از تاب و نور  
بازماند از آن سرور  
رو از تاب و نور  
بازماند از آن سرور  
رو از تاب و نور

یوسفی

ای ز نور عمارت عالم  
خفیه کمان مرغیست رازی  
که در به باو افضل  
علمش را بهیچ کسی راند

نه از شکرش لفظ شکر شکن  
اگر نام خمیده زلفش بری  
اگر وصف گوئی ز شیرین لبش  
و گرفت خدای که هستی شود  
نخا راست کوئی میان سپاه  
چه سود از نگار سپاهی ترا  
خداوند علم و خداوند عدل  
مکتب نصیرین ناصر الدین کرد  
طبایع ز جوشش بود بی حائل  
بدی بزنیکی باعدای او  
او بر ابرمش کند افتراج  
خان کا سمانت در پیش  
بزرگش را در جهان جانیست  
اگر عیشش را قند نیل

از کفایت قوی تر از رازی  
ولی در وقت شکفتن رازی  
چون که در زمانه پنهان ماند از  
کلان زاد و دیگ انوائی

114

اقتباس از مکتوبات  
مجلس شورای ملی  
در تاریخ ۱۳۰۲  
از آقای دکتر  
رضاشاه

البايع

از جانی لطیفه ای چنین  
دور باد از تو چشم حاشه دلی  
از دعوای آتش کندی  
تا بفرز و اندرون سحر باشی  
باز

عبدالحق  
عبدالمجید صاحب سدوسہ  
فی معراج سید عالم عظیم علی  
الکین ابو الکریم  
آدمان اصل سر عقل و بارہی  
سید عالم اکبر  
چندہ ملک دینا بول  
نہادہ سنہ

چو ضایع تر از درع بر ستون  
سراسر در او دشت هندوستان  
پی بت پرستان و خضران  
که ساکن یقین است و خشکان  
چو کوه است برخاک بارگران  
چرا باد را در او دغمان  
که بر لاسکان کسیر دکان  
سخن گفتن عقل را ترجیحان  
همه ر مزبودی نبود ی پنان  
همی جو د اوزر و دهر ایکان  
که راندند ز آو از او کاروان  
که از دواغ جو دوش نذر دشان  
بهر دو جهان ناپسندش نیان  
ز دین تو ابل هو ا را هو ان

یاده از عرض خود کوی بیست  
 سوره باوقات عدل اوستی  
 علم او ملک قلوب در فاب  
 نئی و از فریبیل و نهی  
 سی افشست به دام سوم  
 یخ خشکست میسر به عظمی  
 با نهادن خونی



ابو الفتح

در وقت صلح خون خدنی  
شور و فغانی بندون

از آتش تو نوری و خبر تو دغان  
تو زودی است و بهار و خزن  
ببری تا زمان است فخر زمان  
شادوی بباش و برادی بان  
عدو مستمند و ولی کامران  
می باش بر قدرش کامران

بزرگی و شاهی مثل آتش است  
همی تا فصول طبایع ز سر  
بمان تا زمین است شاه زمین  
پیشگی بکوش و بهمت برس  
همان و فرخنده باد ایت عید  
تو از قدرت ایزدی بر زمین

ولا يضئ

بجاه و دولت فام خدیجان جان  
سپاه رخسار برادر سلطان  
کهنه خروزی از قدر او بزرگوان  
برکیده از حبش بجای خوشان  
برون جبهه بقفار و بانسرخان  
ز دست بیج فی از خاک انبیه میان  
چنانکه در ظلمات چشمه جوان

همسر و مبراد و سسی زیم بامان  
سر لوک جهان میرنصه ناصر دین  
کیمینه عضی از جاه او برون فلک  
کسی که جز بتواضع بد و نگاه کند  
چو دید دشمن کو تیر در گمان پیوست  
ز بهر انگ زنی شاه راستم باید  
سختش را وطن اندر و آرا و ملک

[illegible]

115

[illegible]

از آن پس که بود آخر عمر و با  
سعادت بدو و ایامی بسیار  
هم چون و عالمی بی چشم  
ز روی بخت ز حال بخت  
خندید کرده است از دکان

55

بویج از نشانی واری  
سر این پند پند از بویج  
در این پند پند از بویج  
در این پند پند از بویج

بجای عکس چیست علم افلاطون  
نمودیده بود سپروزی از کمال بلند  
ز باد طبعش و ز کوهش این عجب است  
همه خصائص پرفایده است چنانچه  
از آنکه در هر هستی می بود موجود  
نیز که تو خدست گاهی بخوابد و عطا  
آیا ز مانده هفت است ای هست تو  
اگر بخونی جانی که زنده دارد تن  
بتو نشان ندیم از تو پیر آنکه تو را  
تو از بلندی چرخ و گردش تو پیر  
بجای همه قضائی که بشکستی تدبیر  
سپار گشت بر احوال نام و خدست  
مراجان خرد پیرت بجز بدی  
ز آن پس که نبود خدیشتن گاه

بجای حدش ظلمت عدل شیروان  
بروی رو بخت آن خجسته ابران  
که او بباد سبک گرفت کوه کران  
همه کلاش از بخت چون ققن  
مدح او بیک ماند بخت یزدان  
نه پستی از کوه عفو او کند نقصان  
تو مقتدا و مروت نبرد تو جهان  
و که بکوی عقلی که زنده دارد جان  
بتو شناسد ایشاه جز تر نشان  
تو از تمامی دهری خوش تر نهان  
بجای همه وفائی که نشکستی پیمان  
مرا بخت بدید آید است یکران  
بنام تو خردم پیر گشت و بخت جان  
بجای تو ز من گاه شد جهان نشان

بویج از نشانی واری  
سر این پند پند از بویج  
در این پند پند از بویج  
در این پند پند از بویج  
بویج از نشانی واری  
سر این پند پند از بویج  
در این پند پند از بویج  
در این پند پند از بویج

اول الف

وآن باد اعتدالی  
که طبع از تو قیوم غلتد  
و آن کو هر اعتدالی همانرا  
مقدم از دیوانی سالی  
که ایند خدایانک و نه  
و کجای سگاله نوزاد سگالی  
که از اردن سباز گندی  
که از اردن سباز گندی  
که از اردن سباز گندی

چو خورشید بنویرت تو نام مرا	بجستید بهند وستان بختستان
اگر یکیت مدحت مرا بسحر ملال	پا و دم که هم قدرت است هم اسکان
مرا شناسد لفظ بدیع و وضع غریب	مرا شناسد دعوی و شمر و دیوان
زبان من مدح تو تادار از شده است	من در از نشد دست محنت خندان
خدا از لغت تو خوردم ز خوانی	نه از سیاه راه و نه از درد کان
سوا فقم تو ایشاه و بر کشیده تو	وز آخرین تو اندر ایادی احسان
بدولت تو هم امر و زجاء دارم غم	از خدمت تو بزرگ می نام دارم و نام
ز کس فروغ تو هم تا نبر تو سبزه بود	مرا چه با که بود از فلان ز بهمان
تو ابر رستی ایشاه و آسمان بهر	همی بیاری بر بوستان شورستان
بدین و جای تو گیسان می سبکین	ز شوره که در آید جز گل از بستان
اگر چه در اصل از سر شک با است	نه دز که در دهر جاک بر چکد باران
همیشه تا که تیز و دیست آتش است	چه از هو اچه رخا گشت بهر بار و خزان
بخوی نیک بخشش بر و نیک بخشش	بخیت نیک باشم بنام نیک بستان

وله ایضانی مدح میر نصر ناصر الدین

قطعه  
اول الف  
ایستادن  
چو خورشید  
که از اردن  
که از اردن  
که از اردن

۱۱۶

چو خورشید  
که از اردن  
که از اردن  
که از اردن  
که از اردن  
که از اردن  
که از اردن  
که از اردن  
که از اردن  
که از اردن

کشف

کشف  
کشف  
کشف  
کشف  
کشف  
کشف  
کشف  
کشف  
کشف  
کشف

خان ز شخص با نام و یک  
دلی غوطه و در وقت شتاب  
دست و آن در غیب شتاب  
اندین عصر چون پدید آمد  
فصل تا جهان باشد این  
نار از او بگشاید

وله ایضا قطعه

عاطف و اوج الفج بدست  
خوبه طبع و اثر راکان  
از طبع او بیاف مقبل  
جان با جسم و دم با جان

فین یکمین دور از پیش  
دوین و دین و دین و دین  
حسن اسلام و نور علی او  
شکرش چون پدید آمد  
که بد و خوشی و بد و بد  
شمار از آن فضا و معنی او  
لفظ و معنی همه در کسان  
را از یک پند و روشنی  
کار و بار و بار و بار  
فصل و بار و بار و بار  
فصل و بار و بار و بار  
فصل و بار و بار و بار

کشم که نشان از دهنش که نشان  
کشم که ساعتی بر من فروشین  
کشم که با دسر و زبان دار و دین  
کشم که گشت است هم ساله کشت  
کشم که امدان شده رویم را چشم  
کشم که شکبار شد از جعد و زلف تو  
کشم که هر زمان تو بدیدارستی  
کشم چه تو دیر نیالی جویم همی  
کشم بوسه تو زبان کردم ای نکا  
کشم جدا شدی من ای بت من  
کشم بزمی دولت محسود و کامکا  
کشم فدای عشق باها هزار عمر  
کشم که تیغ او میان مصاحبت  
کشم که با دهنیت آب و سبک

کشم که نشان از دهنش که نشان  
کشم که ساعتی بر من فروشین  
کشم که با دسر و زبان دار و دین  
کشم که گشت است هم ساله کشت  
کشم که امدان شده رویم را چشم  
کشم که شکبار شد از جعد و زلف تو  
کشم که هر زمان تو بدیدارستی  
کشم چه تو دیر نیالی جویم همی  
کشم بوسه تو زبان کردم ای نکا  
کشم جدا شدی من ای بت من  
کشم بزمی دولت محسود و کامکا  
کشم فدای عشق باها هزار عمر  
کشم که تیغ او میان مصاحبت  
کشم که با دهنیت آب و سبک

لفظ و معنی همه در کسان  
را از یک پند و روشنی  
کار و بار و بار و بار  
فصل و بار و بار و بار  
فصل و بار و بار و بار  
فصل و بار و بار و بار

ایضاً

لقمه کپیل او بچو ماند بگاه رزم  
 لقمه خدای عرش بر او شد همی مر  
 لقمه سزاق قلعه روانست شاه را  
 لقمه که را یگان مکر قده است ملک  
 لقمه که یار بود مراد را بر وز رزم  
 لقمه که زمین گذشت مراد را که یار  
 لقمه که آن چهار که ام است باز کو  
 لقمه که خنجرین زاف او چه کرد  
 لقمه که است دولت با کیست نشین  
 لقمه که دشمنش پیمان اندرون گنج  
 لقمه سزای دولت و ملکست شهریار  
 لقمه همیشه تابو اندر جهان بهار  
 لقمه بقاش باد کام دل و نشاط

وله ايضا في المدح

ایک

نہج

[illegible]

چیت کن کج آتش هر چه می نیاید  
ار کجانی آتش کسب بلر زانی در قش  
از خرد و آگاه ندانم خبر ما باشد چون خرد  
آینه دیدی بر او کس و هر دایم خرد  
بوستان بیدار و آتش کار نشا سوزد  
آباد و بوستانی سبز چون شمشاد برگ  
و پرند و چشمه سیاه دارد در کنای  
هیچکس ندیده است مر سیاه را چشمه بند  
تا بدست شاه باشد تازه ما شد سوسن  
شاه گیتی خسرو لشکر کش و لشکر شکن  
زیر کرد و اویش بزرگی زیر کشا دشمن  
کر سخن گوید خرد او را ستاید در سخن  
جان سخن گوید بنا مش آفرین سخن  
کردند از بهر زمین بی بدستی می شود

پیروان تن پیکر کز چو جان میوان  
 از پند ازین تیر است از جیغانی گمان  
 وز کان گاه نه در دل و دجیحان  
 ریزد الماس ندی باقیه پر پرستان  
 کاش آتش افروخته است آن شکفته بوستان  
 از خم او همزنگ آتش بشکافند از غون  
 و اندر آهمن کجی مروارید در جگر  
 یکسکس دیدی است مروارید را پود لادگان  
 کشتن بدخواه اورانیز و باشی نفسان  
 سایه زردان شمشیر ده کشورستان  
 زیر پایش سپهر وزیر فرمائش حجان  
 و در میان بند و بزرگی پیش او بندستان  
 دل و بان کج و دیدبان کفار و اندرستان  
 هر میان نیستی چونید و بند اندرستان

119

در دل شان که او را غفلتی بود  
ولی این صاحب طالع خوش شریک  
که سودا بر هر جسم سود  
بید و فصل بود و خست و جا  
رسیده است عالم را بقصد  
جهانی و اندیش خواند فلسفه  
از قیود بند بر ۱۶

اولی

زبان که عطار در این نام  
و له ایضا  
زبان که عطار در این نام  
و له ایضا  
زبان که عطار در این نام  
و له ایضا

پیر کشته مرده می از یاد او کرد و چون  
پادشاهی چرخ و نغمه می رانست  
پرده کرد و سپاه شکست هندوستان  
و اغ شمشیر تو را ایشاه جهان چنان  
در سر کشتار چندی در تن کردار جان  
زیر هر چرخ ز پشت تو کجی نمایان  
کوه کرد و وزیر زین باو کرد وزیران  
کرد و میدان نعل کرد و سنگ نمره ماروان  
تیر تو زان شان به جوشن برستون  
حان از پیم تیغ تو بر مرکب او دید بان  
از دیو چینی نیاید چون بماندنی شایان  
کار پی کار جوی کار سازی کاروان  
جاده شاهی پوش نامه شاهی بخوان  
شاد باد آمدل همیشه که تو باشد شادان

پست کشته رستی از نام او کرد و  
می حرد راجان تن او آتش و آتش  
سوخنیت و دش لشکر ترکان چین  
بر دل تیره نهاده میش یزدان برده  
بر سپهر مهری بر نکلن و مهر او  
خو استبه کشی که خواهند چنان اندک  
کوه کان باد غفران کرد و بخشش  
گرت نعل ناروان پاید بخش تیر کن  
رخم دیو از اساره چون در دیر  
تن با مید تو داد و زندگانی را بکار  
از نهنگی نیاید چهل و بازوی تو  
کار خدای کار کشی کار بند کار و  
شادی و ستای و اری شاد باش و شاد  
نک باد از همیشه که تو باشی نیکبخت

زبان که عطار در این نام  
و له ایضا  
زبان که عطار در این نام  
و له ایضا  
زبان که عطار در این نام  
و له ایضا

۱۲۰

خواجہ بوعلی صاحب دیوان  
در زبانی و جاده و غرض  
و له ایضا  
خواجہ بوعلی صاحب دیوان  
در زبانی و جاده و غرض  
و له ایضا

ابوالفتح  
 سرکار عالیست روشن انوار صدور  
 و انوار کمال است شایسته ز انوار ذرین  
 تاج و خورشیدی که رنگ بر در  
 شب از درج او بیرون  
 خورشیدی بعد آبا و سکن  
 و زفر انوشان عالمی بدین  
 جامی بکن عید  
 کن عید  
 تاجدار

خرمی در  
رستم پیران عادل  
جان رستم پیران  
مستحان خرمی  
غلام آزادان

الحجاء

رونی چون حاصل نمودگان  
زلف چون ناله کیکاران  
خفته بر مانه آرزوی مضطرب  
دین کس گاه طبع یاران  
باز در پیش بوی جان

اندر آفتاب دولت باغش پیوسته  
 که آفتاب باغش را که آفتاب  
 و له الاضواء  
 از دایره را خسته از دایره  
 از دایره را خسته از دایره



[illegible]

هری شکسته راز عهد مردم پسین  
بسا طاش هر سنگهای همچون جنگ  
چنان فقیر که بنگام بر کند شستن او  
چنان کدشتی زو شاه خسروان  
ز آب معج چون کدشت رایت  
هم از تخت بر ساد و بر کشید سبزه  
پشت ماهی قرش ماه لنگر ها  
بگر د خندق او بر و دیده و پیشه  
بساتنی بگرفت انحصار و نارت کرد  
دروازه سایر ماند و نه طایر از جزا  
حصار دیگر بگذاشته شد که شاه عجم  
مراوش آنکز زیادت کند مرا میا  
حصار دیگر نماند اسیر او بارون  
گرفت حصنش و سپلان و گنج او برد

و له ايضا

۱۲۲  
 یاد می صفا بد و دایمی  
 و سر دست دل در می خیزد  
 است بودی چشم چرخ  
 ای جلیقنای بلند ارستی  
 روز شدن از آن روز وقت  
 سر چرخستی

درست گفت که جان من بی تو نمی توانم زیاده بفرستم  
و که ایضا  
هم در این عبارتی صورتی چه حکایت  
نموده  
و در این عبارتی نیز  
در این عبارتی نیز  
در این عبارتی نیز

جی

و کجاست در میان این که بر جیش از بالا  
همی بنا کندستی زمین و رنج شود  
بکرو خندق او پیشه که هرگز و هم  
در دوسپای محکم چو که و جملگی  
ز جان خویش بر خاش و دست  
بدان حصار ز لشکر قوی کر چند  
همی گفت که با من که بس بود سپاه  
چو دیدارایت منصور شاه و در حصن  
بفر قصد سر تنهای این زنگ  
نخت ز رمی پیوست که نهیست  
همی ز نندی شمشیر احوال سزای  
حصار لغت از آن لشکر قوی بسته  
چو دیدار شت شاه زنده و دست  
کر خجست خوشتن اندر میدان است

همی بیسی با چرخ آسمان بیان  
ز باره باره این پیکاره شکرستان  
بدو روا تواند شد از کران بکران  
ز تیزی آتش و در مژه قطره باران  
بر زر مکه بکف دست بر نهاده رول  
رفیق شده و این نشسته از خدا لاک  
بج خای پستان آهسته میدان  
فرو گرفت کریانش تا کهمان خندان  
بدیده قصد شیرازی خون نشان  
سپهر اخضر را باز داشت از دوران  
دور نشان سخن بر بهی زوی چو کان  
بیک چهار یک از روز خسرو ایران  
بدست او اجل خویش را بدعیان  
مشت خوشتن و دیگران در آب ان

۱۲۲

[illegible]

الفجر

از ده یک ملک و دهان به غیر نیست  
ملک و دهان به غیر نیست

سلطان مظفر  
ولہ العالی

وی نوتشک زلف

از کف دست راست

فصل فی بیان

باروی تو ایله

در از کرده اگر کوم از فسلان فسلان

وگرچه هست و گریمن و گریه و گریه از آنکس

في مدح ملك الملوك بين الدوله

امام عصر خرد او را خسر و ذوالحسن  
 این ملت و ملت بدو تکی رفتن  
 بطبع او نبرد و جنبه نیکی وطن  
 از بطبع خویش بر نیز دست ابرین  
 چنانکه گنجش اندر میان پیر این  
 توفی که بخت رازیر لفظ است وطن  
 که دست داد و دستی در دشمنان جهان  
 تو روح پاک و جسم تو بجه جهان بدن  
 چه آنکه گوید و یا نهی گسم بدین  
 بر آئینه توان شد بر آسمان بر سن  
 پیاده شان بکشیدند خام و در کن  
 جهانیان همه از هفتان در دو

خدا یحکام بزرگ آفتاب دولت زمین  
میدین ملت دولت بدوقی و شریعت  
بطبع رغبت نیکی کند چنانکه همی  
دور از دست بداند چنین که گونہ کرد  
اگر بنده و خراسان بزرگ نام شد  
جهانکشا یا شاهی ابراهیم خداوند  
بزم کردن دشمن جسم تو کوئی  
توزید همه بندگان که در کیستی  
چه آنکه گوید من بشرم فضایل تو  
بسیچگونه سخن بر محفل تو مرسد  
نخام طبعی پیش تو آمدند سوار  
ز و شمعان تواند مضرت جهان

وَلَا الضَّالِّينَ

۱۲۴  
تستین صید و خدایت  
که در چنان بختی که نیست  
و کما فی الحقیقه  
کرده خان از این  
خبر

از دیده کس که رخسار  
خود عشق و نور دیده  
ای را می بیند

زحاک

١٠



فصل في بيان ما ينبغي من التواضع

و

مجلس

الجبج

دست کشیدن از این بنده  
از این بنده دل از این بنده  
از این بنده دل از این بنده  
از این بنده دل از این بنده

از این بنده دل از این بنده  
از این بنده دل از این بنده  
از این بنده دل از این بنده  
از این بنده دل از این بنده

<p>ز جانشان بر تاجش کاشان بکسل به تیر چشم خداوندشان چون کسل کسی که از تونسان کینه دارد اندر هنان نذایرا که کینه تو به است کسی بخانه در آتش فروخت نتواند خدی شش تو آرد همی عدوی تو را خدی کانا بقدم که تنسیت کویم که اندر و بغرورند مردمان مجلس چو حمله تو قوی و چو عدل تو بی عیب بیزنی که از داندکی نفس روزند چنین که بیسم آیین تو قوی تر بنی تو مردی دین اسم رسم مرده است جهانیا بر سوم تو تنسیت کن آتش است شده بلکه آتش است</p>	<p>رختشان بر باوختشان بر کن پیش جمع پششان چو دره بر کن دلش لطالت تو شزد و کرد و تو تن بلانسان آتش بچیل و فن چنانکه بر نشود و دوازده وی وزن اگر بود بر اندیب اگر بود بعدان بخش و بهقان آیین زینت بهمن بگوهر یک بود سسک و آتش معدن چو بهمت تو بلند و چو رای تو روشن بنور تا فلک ماه بر زنده بر زن بدولت اندر را این خسرو بهمن رو انداری بر رسم که کان رفتن تو را بر رسم کسان تنسیت نکویم من که یکم بانه بیاری ز ندیکه بخشن</p>
---	--

۱۲۵

وله الض

باب توفی خدی که اندید عهد  
بید افق روی و منصور جلد  
تا احوال محنت است و عذابت  
منصور جلد باد و منصور جلد

وله الض

باب توفی خدی که اندید عهد  
بید افق روی و منصور جلد  
تا احوال محنت است و عذابت  
منصور جلد باد و منصور جلد

وله الض

از این بنده دل از این بنده  
از این بنده دل از این بنده  
از این بنده دل از این بنده  
از این بنده دل از این بنده

بوفی

چون دیدم بی بوی جانان کرد  
چون دیدم مرده ز لب جانان کرد  
چون دیدم ز تو دیدن انسان کرد  
چون دیدم ز لب جانان کرد

نخخانه وان بداندیش و شمعان شیون  
بنالهای خوش نطفه می سخن  
سپاه و دولت کردت کز قیام  
سرا مجلس تو همچو بوستان چمن

وزان بانهی یک زمان بر دین  
همیشه تاخود از آتش است بخود را  
بقات باد و بکام تو باد و کار چنان  
زاله رخ خوان و سر و قدستان

في مخرج من الدوله

بسان دولت شاه جهان و پسران  
 چو اشد از گل ناکشته دست چو بستان  
 که تار و پودش است از زبرجد و مرجان  
 بحضری و بلعنی نصفه شاه دروان  
 فرو کند شت بدو بر کلاب که در دهان  
 که شعر خواند بر شاه پیشش ثعبان  
 شکوفاش چو چشم بر کباشن بستان  
 نئون چه بود که آتش می جود ز رخسار  
 از کرد و شکر هر ارمه سلطان

افعال نیک بفرخنده روزگار چنان  
که ز کوهرنا مستقیم بر شپه صدف  
نخندد و روانی بدشت باد صبا  
بوی مجلس ملک اشرف از نثار طوکل  
سار پر کل از آن در دل که ابر سیاه  
دست راحه آمدی ز شاعر شاه  
بان چشم بر آردی کنون ز حلا  
حان از آنش جستی همیشه تابوده است  
مانند که تو کوئی همی درست

و اما

125

از هر که در این شهر است و از هر که در این شهر است

پانچواں

[illegible]

دولت شاهی را می باید  
نیکو کاران و خردمندان  
و خردمندان را می باید  
و خردمندان را می باید

دولت شاهی را می باید  
نیکو کاران و خردمندان  
و خردمندان را می باید  
و خردمندان را می باید

دولت شاهی را می باید  
نیکو کاران و خردمندان  
و خردمندان را می باید  
و خردمندان را می باید

این دولت عالی این ملت حق  
بروز کار غیرش غیر زکشت خود  
ز بند کیش علامت بود و نیان  
بند کیش ملکان سرفرو بر تخت  
اجل بیاید و انکشت بر بند بعد  
بزرگ چون خود است غیر ز خود  
چگونه دست گذارد و بخت  
بود عطای امیران بکس و کاغذ  
همی رود بر لفظی از مدیاح او  
ز بس که گشت زرد شاه در وید  
بران ز تیش کر سیر کشت هوا  
ز باد سر بر آوردن هیزت سیانش  
قیامت او این هر دو داغ ماند  
اگر بخوابی دیدن تور و ز نامه فخر

نظام دولت تازی دولت سلطان  
با عقاد و دست شایان  
ملوک از بر زمین کنند میان  
از آن تاج سر او ارشد بر مکان  
بساعت اندر کو تیر بر نهنگان  
قوی جو حجه اسلام پاک چون فرغان  
که جو او را با چپسین هزار جهان  
عطای میر خراسان بخت خانه دکان  
هزار حجت با هر یکی هزار زبان  
کشید و دزد تخیانش بر کیوان  
سیاه کشت هم زرد و چهره ایشان  
زین تر کستان سر دیر کشت چنان  
ز تیغ شاه بندوستان تر کستان  
رسوم شاه بین مدیح شاه جهان

دولت شاهی را می باید  
نیکو کاران و خردمندان  
و خردمندان را می باید  
و خردمندان را می باید

دولت شاهی را می باید  
نیکو کاران و خردمندان  
و خردمندان را می باید  
و خردمندان را می باید

دولت شاهی را می باید  
نیکو کاران و خردمندان  
و خردمندان را می باید  
و خردمندان را می باید

ای عاقلی نیست زده که خدای  
 او دزد گفتم اندر کوی  
 ای پادشاه تو دست که دزدی  
 ای پادشاه تو دست که دزدی

نشان روزی سرچ و عمر جاویدان  
 کلید روزی خلق است و چشمه جوان  
 ز جود او شده جوهر فروش بازگان  
 گنج که آفت درویشی اندوشت عیان  
 بدان و سبب بزرگی که او دهرمان  
 اگر عدو کند از ماه خوش فاختان  
 که سیرش به عقلست و صورتش به چنان  
 بسوی خدمت شایسته و بدخشان  
 حدیث او کن تا رسته کردی از حد مان  
 دولت بدو ده و آنکه دل او کنستان  
 که خرد لایت او جای نیست آیدان  
 هزار گونه پدید آمده است از دور مان  
 امیر زاده بنده از دزدان و حصان  
 سیاه خاخره خویش و ولایت کرمان

بهر روزی عجبین باشد تا دهمت  
 بشاه رو که ده نخست شاه در دوش  
 سخن فروشان آیند زود او چو روند  
 یکی مبارک جز است قصد خدمت  
 بدان رسید بیکگی که او نماید راه  
 شود اشارت تغیش و عای پیغمبر  
 ز جان عقل مصور شده است پند  
 هر آنکسی که خدایش عزیز خواهد کرد  
 بنابر عرضه بدو کن که بی نیاز شوی  
 سخن بدو بر تاخت نمی آرد درخت  
 بدوست قصد همه مردمان بدو مان  
 مبارکست پی رای او بهر چه رود  
 هم از مبارکی رای شهریار آمد  
 اگر توانستی داشتن نه افت و عجب

ای عاقلی نیست زده که خدای  
 او دزد گفتم اندر کوی  
 ای پادشاه تو دست که دزدی  
 ای پادشاه تو دست که دزدی

ای پادشاه تو دست که دزدی  
 او دزد گفتم اندر کوی  
 ای پادشاه تو دست که دزدی  
 ای پادشاه تو دست که دزدی

ای پادشاه تو دست که دزدی  
 او دزد گفتم اندر کوی  
 ای پادشاه تو دست که دزدی  
 ای پادشاه تو دست که دزدی

نوعی است که در پیش پای من  
در دیده چشم من زده غلامی من  
از جامه حاج بود و او را من  
از جامه حاج بود و او را من

لیکن از قبل آنکه او بر منی است زمین توانستی داشتن خدای نگاه بر کبر بود آن ولی که شام و پند چو طالع بنر کان و او قران بر کبر نه دولتی که از وقت نبرد و مال رونده دولت و پاینده با دلکش ازین همانکه با او سیکار است و دندان زرد ایکاش ده حجت دست و آفریده حق بحیر و آنچه بخندد بکینه جستن تو اگر خالف تو جان اینین دارد چو شیر پند در چشم او شود تیره چنانکه تازیان کشوری ملک تو بدین جهان اگر چه بزرگست بر علامت همیشه تا بخران باد ز کرکی سازد	کفایت و کرم و فضل خیر و ایران اگر استوار کردی چنین کوه کران بدست دولت و مانند کرد و دشمن ز حکم طالع باقی برست حکم قران نه هر زیادت او را تبه کند نقصان چو پایدار زمین باشد و رنده زان کنون بطاعتش مدارین فندان نست دولت او را کفایت تو ران نساند آنکه به بند و بیک تو همان کنارش میره سر سیره تو چون بمان مکر و دیده شیر آید او و نوک سنان کسی تاز و زان سر مدین سر میدان بنامه ماند و نام تو از برش عنوان شود نبوت نور و باد شک افشان
---	---

ای خدمت تو ای راستی  
هم جان من نیست سوختن  
نست شوی نیست سوختن  
که کردی بد شو احوال  
ای بنده دولت تو بر ازادی  
شکر و کفایت تو بر استادی

استیغاث و ذکری است  
اسم از  
ای دل الهی  
زینک شوم زود دانست  
با عقل که تا توانی تو نیست  
ای که تو را عقل دیدار و نیست  
ای که تو را عقل دیدار و نیست

دین با حق  
دین با حق  
دین با حق  
دین با حق  
دین با حق  
دین با حق  
دین با حق  
دین با حق



الوفی

لقد دخی غم در کاران کش  
شمار از ان لفظ در کاران کش  
که مدون و مسلمان کش  
ز شکر چون بدید لفظی کش  
چون اسلام و دین ایمان کش  
دلی و از بس شکر علی او

بنام خویش بنا ز بجای خویش مان	بلکه خویش بسای و برای خویش برو
خدای کام تو را نداده است	خدای کام تو را نداده است

فی مدح یسین الدوله

بدان خمیده کی ز لحن جانان	بدان کردیت آن سیرین نخلان
یکی کوئی که هست از شک چو کان	یکی کوئی که از کافور کو نیست
که دارد رنگ راج بوی ریحان	چه چیز است آن خط مشکین آن لب
یکی مانند زهر آلوده پیکان	یکی مانند شک اندوده لاله است
دل از دست خردندان بستان	سرخ زلف و چشم او رباید
یکی بنماید اندر وقف برهان	یکی دعوی کند مر جادوی را
روایت و زبان آفرین خوان	غیر از من بزد من و چیز است
یکی در شیرین و مدح سلطان	یکی در طاعت یزدان غیر است
این ملت اندر دور دوران	یسین دولت اندر دور کوش
یکی ز دور دین و دور ایمان	یکی در کشت ملک کشت دولت
یکی در هند و دیگر در خراسان	دو طوفان تیغ باریده ز تاش

را به مار یک مانند درون کش  
لفظ دخی غم در کاران کش  
شمار از ان لفظ در کاران کش  
که مدون و مسلمان کش  
ز شکر چون بدید لفظی کش  
چون اسلام و دین ایمان کش  
دلی و از بس شکر علی او

۱۳۰

که بود  
برای و در نظر  
چون سیرین نخلان  
که در شک چو کان  
که دارد رنگ راج  
بوی ریحان  
یکی مانند زهر  
آلوده پیکان  
دل از دست  
خردندان بستان  
یکی بنماید  
اندر وقف برهان  
روایت و زبان  
آفرین خوان  
یکی در شیرین  
و مدح سلطان  
این ملت  
اندر دور دوران  
یکی ز دور  
دین و دور ایمان  
یکی در هند  
و دیگر در خراسان

یکی بر تخته

همی و بنا برین در زمره  
بیش کند و خدایان  
همی پس را او کند نعمت  
همی و بنا برین در زمره  
بیش کند و خدایان  
همی پس را او کند نعمت

یکی بر تخم چسبان و دواؤ د	یکی ایملک و خیل قدر خان
چه چیز است آندوده کلک خسرو	چه چیز است آن بکار کین بران
یکی اندر دوان حق زبان است	یکی اندر دوان مرک و ندان
اگر شمشیر و کرشکر شد او	بخوابد روز جنگ و روز جوان
یکی دریا کند حصار ای آهسو	یکی حصار کند دریای عمان
به پیمان تیر چرخ و تیر ناوک	همی بازوی او بکند ارواسان
یکی بر قلعه کش کوتاه تار است	یکی بر جوشنی کش عینه سندان
سوار از اسپرتن پیش خسرو	چو بکراید عثمان و خنک یکران
یکی خوی کرد و اندر زیر جوشن	یکی جف کرد و اندر زیر خفتان
فلک مر قلعه و باغ او را	به پیر و زی و افکنده است پنهان
یکی راست یا جوج است باره	یکمیر اروضه خلد است تالان
به پیش کنج و کاخ شاه هستی	نوا فرمای نعمت های الوان
یکی پیر بسته است از بهر زایر	یکی از بسته از بهر همان
به بنه شاعر و درویش و زایر	در ایران از عطای شاه ایران

همی و بنا برین در زمره  
بیش کند و خدایان  
همی پس را او کند نعمت  
همی و بنا برین در زمره  
بیش کند و خدایان  
همی پس را او کند نعمت

همی و بنا برین در زمره  
بیش کند و خدایان  
همی پس را او کند نعمت  
همی و بنا برین در زمره  
بیش کند و خدایان  
همی پس را او کند نعمت

همی و بنا برین در زمره  
بیش کند و خدایان  
همی پس را او کند نعمت  
همی و بنا برین در زمره  
بیش کند و خدایان  
همی پس را او کند نعمت

۴

عظمی

مرا این هر دو را اصل میں آسانے  
تو محمود سانی و محمود جانی  
نبرد کی گفت و گو اور روانے  
بجز غیب چیز نیست کان تو دانا  
زمانی نہ کا قحار زمانے  
جانی نہ کہ خدای جانی  
نفر ہنسنا پیری بدولت جانی  
بخت زبانی بقدر آسانے  
تو ملت نازمان رازمانے  
تو مرنج ہوشنگ را قہرمانے  
وفا را کند عہد تو ترجمانے  
بدین کینہ جو بدان صربانے  
تو یو یکان ز پولاد سپروں جانی  
دوب را شعاری سخن را مہمانے

ز دولت عیسی و دولت عیسی  
تو محمود نامی و محمود کاری  
زمانه دولت و تو او را ضمیری  
بجز بار چیز نیست کان تو نداری  
زمینی نه کاغذی رز میس  
سپهری نه رنهای سپهری  
بیدار مایی بگردار شاهی  
بفرمان کتبی بیدار قضائی  
تو مرد دولت خسرویراجاسی  
تو مرد چرخ فرنگی را اثباتی  
خردا کند را نمی پیش بینی  
ز کین و زهر است تشنیه گفت  
تو سیر بسنگ سیه و گداری  
زین را آفرای فلک مداری

عالم اندرون در جهان کام  
 زنگان که پیش کوبم فشانند  
 تو که سرخانی و کوبم فشانند  
 که تو برقیستی و این جهان  
 نداده است رخا را این جهان  
 تو و منار که مردی را این جهان

152

تغیبات  
نمایان  
قادر  
شده  
است

نوائی

[illegible]

5.

بزرگداشت از ملا محمد زکریا

سید احمد علی خان

18



وہی ہے جس نے

توانی که هر جا که باشد بنیاشد  
بخواند مرا که خوانی سعادت  
تو مر حاضرات زمان را بطلبی  
بکف زعفران را کنی از خوانی  
نم پختن بود و دولت پاوشا می  
رسوم تو در دولت تو خدائے  
رحمی تا درستی و بیماری آید  
مسا و این چهار از تو روز مروت

دل اندر نیاز و تن از ماتوا  
بر اندر آن را کجا تو بر آ  
تو مراد است زمان را بیست  
بر زمر ارغوان را کنی ارغوان  
نیست بود نعمت و شادمان  
بقای تو در عز تو جاودا  
جهان را بنور و زری و مهر کجا  
تن و نعمت و دولت جاودا

فیض علیح سلطان محمود

کل خندان مجمل کرد و بهار  
نسیم و شک باز و جان ازیر  
نخا رفتند از قلوب هست  
بمشکین از لاف شهر آشوب بندی  
نخا و رنگ برود لها فکندی

کہ تو رنگ از بہار و گل بہار  
کہ یہیں عارض و شکین خدا  
تو قندی لب کا رخسار  
بجاد و غمہ جان ایسچ کار  
بجواز نکی و زلف بخار

113

کفایت را به هر خیالی  
حالات را به هر نفسی  
ایم علی که تو را بی شمار  
به شهری که ما بی شمار  
دوب راز یارودین را  
غورا اصل و دولت را  
معدن است خرم و دولت را  
ان را حق کند از خیالی

کلیان دوستی به شایسته  
سکاره و ان می غایت حکیم  
حکم دشمنان اندر تو خوار  
تو دوستان اندر تو نور  
چاک افشار از دولت آید  
همانیکه زانی بگذری خود  
لجبی خاک کن را قی کردار  
دولت خرم دان ایستاد

بر این جامه که است روزگار

59

ز شمشیر تو شیر مرغ آری  
 و کر حمله بری موج بجار  
 بجای رزم تیغ ذوالفقار  
 ز سیت سنگ خون کرید نزار  
 بجدا ز مون اندر هزار  
 که تو آزاد کی را خواستگار  
 جهان تیره شبست و تو بهار  
 بصدر لندرجالت را عیار  
 بهمت بر سر کیوان غبار  
 این ملت و دین را یار  
 که تو زینبده نور و نثار  
 و کر کف را بدر یاد گزار  
 بدر یاد دیداری شمار  
 تو مردن را و دولت را کار

دل رو باد و طبع غم کیس و  
اگر حلقه پذیر ی کوه و سنگی  
بجای صلح نه دوستانی  
بجالت بکند نندیشد ز شاهین  
یکی بنیدت اندر حقه و یدار  
دل آزادگان خواهند بست  
فلک بند غمت و تو بخاتی  
بیزم اندر سعادت را قرینی  
بر رحمت بر سر خورشید تاجی  
هین دولت و حق بر آیینی  
همی خورشید نور آرو شارت  
اگر بر سنگ بکشی تو بازو  
سنگ اندر کشائی خمیخون  
چو دیده چشم را و عقل و جانرا

فی حق خواصه الله العالی  
دست دست تبارک و تعالی  
دست دست تبارک و تعالی

134

چون بخواهی خفت ز دل خود بری و در میان شیخان و اولاد ایشان  
و خواص آنها عزم کنی که از این راه نجات یابی و از هر چه  
عاری نباشی و می بینی که منتهای عدل و نور است و آن  
عاداد را که خداوند جل و بالا فرموده

صلوات

5.

اصل فرماید و اندر طاعت بان است  
ایجاد و نیکه کردی کام تو کرد و فکرت  
مرو میاید بشمار نعمت و احسان  
و عده پیران نباشد جایز اندر جمع  
از بخوشم آسان چاکر فزون بنیم ترا  
از درازی است و فرمان دنده مر ترا  
تا بدید ایوان تو کیوان همی جوید شرف  
ترا از روی آنکه بوسد پای تو جوهر شرف  
که چون سدر اکنی چون موم زیر غم خویش  
گرنه خوشید چنی خیره شود و دوست تو  
نیستی خورشید واری فعل خورشید  
کنج پردازی همی تارنج برداری زما  
آتش شکی تو که یازد و لسا بشوئی کر غم  
که چو ابراهیم بن از تو و ملراج تو

بر جان نازدی کر خواجہ را فرمان کنی  
 آرزو غمشیر تو بر فلک تا و این کنی  
 تو ز بس کا حسن کنی مداح را حسان کنی  
 و در عیدی کرد باید ساعتی سنان کنی  
 کاہ آن آمد کہ تو بر آسمان تو این کنی  
 و ست کیوانی سدا کرد ست کیوان کنی  
 آرزو کردہ آکو را شمع فایوان کنی  
 خواہدی کر روی او تو نقش در دیوان کنی  
 سوم را دوزیر خرم خویش چونین کنی  
 ورنہ چاہی پس چرا و صافرا چہ کنی  
 نیستی جان ہی از لفظ کار جهان کنی  
 رنج برداری بھی تا عالم آباد کنی  
 و این شکمی تو کہ درد آزار را کنی  
 چون دعای مستجاب آتش بر دیوان کنی

175

۵۳

نظمی

نظیر  
که خست و زان درودنی بی رود  
بسیار است زمان فرمودنی بی رود  
زبان که در شمع زخم کند آتش  
زبان که در شمع زخم کند آتش

بدین کمر و لب کش و ناز خنده  
 و کمر نمود و خواهی همی میان دهن  
 و کمر بجز ز کوشی که خود به نپسند  
 میسر و لب پیر و زور و زور ملک  
 چو امر نافر و خلق را چه کردش مرغ  
 فلک بنای سعادت همی پای گزند  
 به او چو خاک به پیش فرو نشیند  
 خیال بهمت او را اگر به پیماید  
 کند او بهر زور و پیل کردش  
 همی نکو شوای پس بلیب بهمت شاه  
 بهر بیا بهر هنر و اندر دست  
 اگر جمال ستانی سپهرش پرست  
 گفت عادت او هیچ علم را که  
 برای بردن نامش و بان غیر شوی

همی میان دهن ترا  
 یکی بند لب از خنده و دهان چشما  
 خدا یگان غر اسان میسر بار خدا  
 این ملت پیغمبر جهان را  
 چه سایه حلقش ملک را چینه  
 بر آفرین که همی شاه سپهرش  
 زمین چو زهر حلقش بماند اندر  
 بهر خویش نه بیا د آسمان سما  
 نشان او یک رنگ شیر و دما  
 ترک خامه خان و بهند رایت  
 خود بهر تیر رای او خیر و جا  
 و کمال ستانی هنرش رایت  
 گفت فکرت او هیچ خلق را که  
 بحال گفتن در حسن بان بزرگ

بجای ای که می بودی بجای ای بی بی

۱۳۶  
بجایستیم آمدن من ملی و عادی  
ملی بخت ناز و غل و قلعنه با  
از زمانه گذشت و تو بازمانده  
در سپیده روز تو با سپید  
من در این اسلحه

[illegible]

کره بر ابرسم از کشت مشکین زلف تو  
کر تو کستی را بسیارانی نباشد عجب  
خسر و مشرقین دولت آن کینان  
خرم تو را می که بنیادنی او کوید که زه  
ایجاد ندیکه از چم شمشیر تو  
بر چه نیمبر بخت از تو بدید ای  
هستی یزدان زانیدش معنی برتر است  
هر کسی غنیمتی جوید بر بوی خوش  
اگر بحرب اندر بود لشکر نیا خسران  
تا بمیرانی چو باد ی چون سارانی  
نابدید آخر شناس احکام تدبیر ترا  
بشمه بی خوشتن از بندگان عدالت  
هر چه برادر و منازع تو به نیزه شکنی  
اگر میش تو زمین بود و دگر پیش تو

نیست ابراهیم آذر تو کار آذر سے  
 زانکو تو آرایش میدان شاه صفدر  
 دین قوی کشت وزمانہ بی و سخی سر  
 فرزدانی کو بلند روی او کوید فر  
 از میان آجھان شد کستہ آذر  
 حجت پیغمبری با حجت پیغمبر  
 تو نیز دانی و ز اندیشہ معنی برتر  
 تو ز بلوی خوی خویش اندر میان خبر  
 چونکہ روز حشر باشد تو پناہ گھر  
 تا ہی بخشی جو آبی چون کبوشی آذر  
 زردا و نسوج کشت احکام چرخ خبر  
 نیکوئی از جوشتن بر بندگان چون  
 ہر چہ بنویسد مخالف تو بد نشہ  
 رنج و تا نکیر و دامن نیک آہر



۶۴

کتابخانه عمومی آستان قدس  
تاسیس شده در سال ۱۳۰۲ هجری قمری  
محل استقرار دفتر مدیریت و هیئت مدیره

نخا پی شیریار از خید باما اندر  
تا همی کشور بود تو پادشاه کشور  
بلند رانی عمر بار او تو بر گزیند  
از آنچه داری بهره یابی از آنچه داری

نیت بر پشت زریه چنانیکه انجا توبیجا  
تا بجای عالم بود تو شهر یار عالمی  
حافظ تو با دوزان تا بدینا خضر و  
ز انکه منی حق به منی را آنچه کوفی به بو

زنده است نیکوکار و عارف  
 خندان و خوش خلق و خوش  
 بدین سخن چون می خواند  
 در این کتاب است نیکوکار

وله ايضا في ملح بين الدوله

شکلیج تو علم پر نیان شوستر  
بنفشه را سپری تابنقش را سپر  
ورش همی سپری پیش او ممکن سپر  
همی زره شکر یایا همی زره سحر  
و کر زره بیری خلق را بر اثر سپر  
که شد شناخته زور استی و او کر  
که شتم او سخری اعطای و سخر  
سخرش سخری منشا شکر سخر  
نه او لیل شود نه سحر نبو سپر

ایا شکسته سزاف ترک کا شفر  
یزیر و امن زلف بنفشه بنیم و تو  
چنانش بیدار پریشانی پر شد  
بغل خوشتن اندر قاصد و پرورد  
اگر تو دل شکی خلق را مرا سخته  
از آنکه هست مرا هر ز خدمت ملکی  
همین دولت عالی این ملت حق  
بنفشه نغری منصف ساز بشمار  
و فاکند طبعی را به رومی

۱۳۸  
 جهان را در دست خود گرفته  
 و در آنجا که او میخواست  
 آنرا ببرد و در آنجا که  
 او میخواست آنرا ببرد

$$\frac{1}{2} \frac{1}{2}$$

9

از آنکه نام خوشایند را در میان  
دوستان و اقربا نهادن

نواختی و نواز خردی  
صالح اولی و جانی  
نواختی و نواز خردی  
صالح اولی و جانی

چو جانم بسا زین  
چو جانم بسا زین  
چو جانم بسا زین  
چو جانم بسا زین

چو عالم بسا زین  
چو عالم بسا زین  
چو عالم بسا زین  
چو عالم بسا زین

اگر چه کند روز ارحمت تو بهشت ملک	هر چو هست خویش ای ملک تو در گذر
سخن و زلف و فکر تو بهیسا باید	و کرد تو تنها باشی فضل باختری
گر اید و هر عیب نیز او خدای	مگر ترا که بی عیب سر بسر زنی
مصو را ست بکف تو اندرون چو	که چو در ا بکف چو عالم صوری
بیر علم تو دیگر شود همی عالم	ز بهر آنکه تو از علم عالم دگری
ملوک را همه کرد از شر آرد نام	تو از ملوک بگرد از خویش نامور
بسان روح تو اندر طبایعی معرو	بسان روز تو اندر زمانه شهر
همیشه تا برستان فصل تابستان	بر نکت بسر بود مار و بهر و خاقری
بغاف باد و باقبال تا بهمت خویش	از آنکه و او ترا و باجلال برنجوی
سر بزرگان باشی همیشه در عالم	بسا و پستو بزرگی بسا دلی تو سری

وله ایضا

چو جای و او بود پادشاه و او کوی	چو جای نام بود شهر یاز ناموری
عین دولت و ملکی این است دین	ز نو و باجلال برجت زمانه انظری
تقوت ملکی و با نسیرین ملکی	سیرت ملکی و بصورت بشی

چو عالم بسا زین  
چو عالم بسا زین  
چو عالم بسا زین  
چو عالم بسا زین

این دست را که بدو است  
 و زین شمشیر از خون  
 بادهای که در این  
 دامن را زدن است  
 و این شمشیر را که  
 بدو است و زین  
 شمشیر از خون

بر زکاه کنی عین خویش را خبری  
 و کردار بلندت که کنم قدری  
 چنان که زبشودم تو هم بر آن  
 بری شود حق آن دل که کرد و از تو  
 ر ملک و جفری دایم ارچه در زهری  
 نه خبر فضل گرانی نه خبر جحی نگری  
 سوار بی بدلی و کریم بی مگری  
 ز راستی خردی و ز معاشرت تری  
 جز از خدای تو از هر چه هست بزرگی  
 ز کعبه هم رقم قرطبی فروستری  
 بیکروش بر دو سال شمس قمری  
 جهان گشتی و دشمن گشتی و شوخ و ری  
 چو سرو کا شغری و چو سرو غاقری  
 که صورت همه چیز می و عالم صوری

زب که خبر خویش را کنی عین  
 اگر حکم روان گویت قضای تو  
 بجاه عالی و ملک اندرون سلیمانی  
 جدا شود سر آن تن که کرد و از تو  
 ز فضل و ز شغری دایم ارچه در زهری  
 نه خبر جود شتابی نه خبر بدین کوئی  
 شجاع بی خطری و امیری خللی  
 ز لفظ بر لطفی ز فضل بر طغنی  
 بیای تو رسید یسج سرو که چو بلند  
 فروستردی از دین نشان بهشت  
 همیشه تا شود شمس با قمر یکسان  
 می کشی و ملک باشی و عطا باشی  
 سرو باغ تو آراسته بسرو بلند  
 خدای یار تو باد و جهان بکام تو باد

و زین شمشیر از خون  
 بادهای که در این  
 دامن را زدن است  
 و این شمشیر را که  
 بدو است و زین  
 شمشیر از خون

و زین شمشیر از خون  
 بادهای که در این  
 دامن را زدن است  
 و این شمشیر را که  
 بدو است و زین  
 شمشیر از خون

این دست را که بدو است  
 و زین شمشیر از خون  
 بادهای که در این  
 دامن را زدن است  
 و این شمشیر را که  
 بدو است و زین  
 شمشیر از خون

5

عظمی

جامع الصالح اندر از آن خوشتر است  
نشان داد ای که بیستمی جای  
تقیوب اگر ندهد شود با عالم  
چون از فطرت بر نغزای و کجا  
دل از صاحب

ای که رفقه نهایی حاجی  
ای که نغزای و کجا

<p>             اگر پشت یابد از رخ لاله بشکفتد              نیز نک جادواند و از تنک جنین              و آن صد هزار حلقه شکن پر شکن              چشم تراست بایه نیز نک دلبری         </p>	<p>             از بیم غم کان تو بر کس چه پرمود              هر شب نمر چشم و رخ تو که آورد              هر ساعتی بگردل تو که کسترد              کس ندیده ام که به نیز نک دلبری         </p>
--	---

والص

کل سوری بهاء اندیشه  
دولب چون اندام شپیتو  
یکی رویی که از فردوس اعلی  
شب تارا سکارا گشت دایم  
باین صورتی که از جهان کس  
چو کل شکل شکفته عارض را  
برو بر گردم جسم را رفته  
بنوک هر مره اندیشه  
برو خوبی فرستاده است  
بزیروز رخسند نهفته  
نظیر او ندیده است و نکته  
وزوز لحن شین کرد و نه

وله ايضا

ای ماه سیه نور روشن شده است  
از قامت و قد تو بر سر و بلند  
رحم شمع ساری من هم پشت سینه  
و رخت زلف تو بر و قریه

141

یکی روی که از دوسا علی شب تارا سکارا گشت دایم باین صورتی که از جهان کس چون شکل شکفته عارض را	بر خوبی فرستاده است بریزد ز رخسند نهفته نظیر او ندیده است و نکته و زلفین شگین گردفته
ای ماه سیه نور روشن شده ما از قامت و قد تو بر سر و بلند	هم شمع ساری من هم شست و ز حلقه زلف تو بر دیر سیاه

54

[illegible]

آنترلف که او بوی مرزنگوش  
ز آن باز عجب آن لب چون شست

که بر جیت کمی بزرگوش  
ز شهر و جهان بیانک نوشت

ولم يزل

جان را لب تو گونه مر جان کیست  
و ز جبهه تو باو بوی ریحان کیست  
آفتابش چون نقش تعبیه بد ورنه  
ویدار تو یار دل کروکان کیست

وله المص

خالی بنموز حلقه و بنموز کند  
ورخو کند می مرابد و در که فکند

الصارف

نکاشنی سخن داشت نبود	تا نکاشنی گریه میاشت نبود
از کز سخن شانت نبود	سو کند خورم که این آنت نبود

100

ن لب مغرم که چه مرا آن سازد  
زیر آینه شکوچون بزم بگذارد

شماره

و انچه در این کتاب است از کتب دیگر است و اگر چه در بعضی جاها  
تفاوت دارد ولی در کلیت خود یکسان است و این کتاب را که  
در میان ما مشهور است و در بعضی جاها با نام دیگر خوانده می شود

12

144

ای ماه عین کی بی بی زاده  
از جن بزرگ کون خود شاد  
از جن بدی شاد شد  
این ساحی از کوه یابی  
۱۴۲  
از جن بزرگ کون خود شاد  
از جن بدی شاد شد  
این ساحی از کوه یابی  
۱۴۲  
از جن بزرگ کون خود شاد  
از جن بدی شاد شد  
این ساحی از کوه یابی  
۱۴۲

5

شاه جهان است زلفت ای بدختر  
نوشته کنی ہی کل سرخ بقیر

از غیر تاج دارو از لاله سریر  
من شسته کنم عی بخواب زیر

66

ای سرو روان و باران سرو قم  
سرو بی تو اگر بخندد ی ماه زایر

وله ايضا رماي

سینج تو سنک پو شید لیمو  
ی بال بطریان و ناگشتی کور

والص

دبر من یار که وقت محرم  
ادش چو بوسه بر کجا بر لب تر

وللضار ماعه

از رخ گل و از لب بل و از روی جمال  
از دل غم و از رخ غم و از دید خیال

١٢٣٤٥٦٧٨٩١٠١١١٢١٣١٤١٥١٦١٧١٨١٩٢٠٢١٢٢٢٣٢٤٢٥٢٦٢٧٢٨٢٩٣٠٣١٣٢٣٣٣٤٣٥٣٦٣٧٣٨٣٩٤٠٤١٤٢٤٣٤٤٤٥٤٦٤٧٤٨٤٩٥٠٥١٥٢٥٣٥٤٥٥٥٦٥٧٥٨٥٩٦٠٦١٦٢٦٣٦٤٦٥٦٦٦٧٦٨٦٩٧٠٧١٧٢٧٣٧٤٧٥٧٦٧٧٧٨٧٩٨٠٨١٨٢٨٣٨٤٨٥٨٦٨٧٨٨٨٩٩٠٩١٩٢٩٣٩٤٩٥٩٦٩٧٩٨٩٩

143

من صورت تو ندیده و ندردارم  
که دیده و ندیده ای به پیش  
چندان خسار دیدگان خویش  
تا صورت تو ندیده و ندردارم  
و که بر ما می

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين

54

وینست که از شما کوچه  
بر روی تو چشم من ببارید  
نجات مرا قبل که از این جا  
دلم الضما  
برای آن خدای کنی دل از در بسته  
درد و غمای تو درد عشق تو خواه  
بسیار شری ز لب بروی تو نگاه  
بازدمت و دلت از راه

دشمن تو کس پای ندارد جز من  
بر شوره کسی تخم ندارد جز من

۱۶۷

بزد و وفا و هر زناک از دل تو	یک وقت سر زلف تو زناک از دل تو
موضع از دل من برید و شکست دل تو	نامانی نشود که پلنگ از دل تو

ولم يصا

چون کشت و بزم زلف آید  
زیرا که نیک و نالاب اورا بکنده

وله البصار عامي

بر ماه شمس زلفان گیرد ماه  
من چون دارم خوشتن از عشق خواه

ولم يزل

از سینه و دل جریرو سنان آمد  
و لشک چهرانی نه بجای آمد

مشاف

[illegible]

مشافه و نوش لبه علاج بری	سکین دل و سیمین بر وزیر کمری
مهر و روان و هم بت کاشتر	مهر و زار اتو سخت نیکو کمری

رباعیه

لاله رشک زلف لکاه زوی      وز شب دو بهار حلقه بر ماه زوی

بر غایب ایام جی راه زوی
دین راه بدان و تلف کوه زوی
تست بخیر و سعاد

نصیر من جبهه الیتیم والتبرک فی ملح و منقبت خیرت  
 مام ثامن ضامن علی بن موسی الرضا علیه الاف التحیه والتشایع  
 من کلایم مولانا جویا

یکه زکات جلوه در کلزار اسکان	و در خور طاقت بهر دل صاف عرفان
ماقت ز بار و از بوی می و ادوی با	باوه دریا کشی در جام زندان
نعمان اساحتی سیرت صاف خوشه	و در غم در ساعصه نقیران
سپه و بر بکده اختی در اتش یا قوت	شمع حسن خوبرویان زاب مان

Handwritten marginalia in Persian script, including:

- Top left: "خود غلبه از تو صحت لبه..."
- Top right: "جواب"
- Left margin: "در کمال استیلا..."
- Bottom left: "دعا..."
- Bottom right: "از مکتب..."



<p>کرم شغی ساختی کلکون کلکین جلوه را بر فیه ان دست جو ستوان چو ابر ماند مانند صدف خالی کف دریا را هر که بی برکت و دره دین تو بود از بس تن و شکاف ترا که بدو آید و دیده ام از قدرت بجز طراوت کبریا</p>	<p>کل بدامان هوا از گرد حولا ان هر طرف از بس که مر و اید غلطان آبروی یار و اریهای عمان ریخته چون گلشن چاک و چوب و امان ریخته باوه زهر فدا و ساغر جان ریخته و در او چون کرد از پیران این ریخته</p>
<p>از تو خواهم صحت جسم و توانائی تمام عالمی را چون بجام در و در مان</p>	
<p>شما تا توانی خدیو زمان خسر و من آنرا که بلولای تو زخمت از زمان است ستغنی از دعای تو باشد جناب</p>	<p>با و افدای مرقد پاک تو صد پیکان بیریندش برده چشم ملک کن جو یا تمام کن بدعای خودت سخن</p>
<p>از طالع بلند مرا فیض خاک بوس بر در که تو با و نصیب باشی بدو درست و خجسته علی ید اقل السادات سید علی یثیری فی شهر محرم الحرام</p>	<p>۱۳۱۹</p>

مطبوعه مطبع بلالی بمبئی



CALL No. { ۸۹۱۶۵۱۷۷ } ACC. No. ۷۹  
 AUTHOR.....  
 TITLE.....

۷۹، ۱۳۷۰

عالم ۷۹ ۸۹۱۶۵۱۷۷ ۷۲

ن ل ۱۲

دیلان قصائد ابوالقاسم عثمی مسدود - عالم ۱۲

Date	No.	Date	No.

MAULANA  
 AZAD  
 LIBRARY



~:RULES:-

ALIGARH  
 MUSLIM  
 UNIVERSITY

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1/- per volume per day shall be charged for textbooks and 10 P. per vol. per day for general books kept overdue

